

۲۰
نویسنده:
امیر عسکری



جدال در باقلاق

جلد ۲



امیر عشیری

جدال در باتلاق

بك داستان قوی پلیسی و جنائی ایرانی

چاپ دوم

ناشر

جلد دوم



کانون معرفت-تهران- اول خیابان لاله‌زار

تلفن ۳۹۲۴۳۷ تلگرافی معرفت،

اوقشه‌ای کشیده بودند که او را با خودشان از تهران خارج کردند . . .
فکر کشته شدن سیف‌الله ، کم‌کم در من قوت گرفت
آن‌هم به چند دلیل ، اول اینکه ، بدون مقدمه مادرم ، اتومبیل
را متوقف کرد ، بعد کامل واوپاده شدند و به پشت اتومبیل
رفتند ، بعد مادرم برگشت و به سیف‌الله گفت .

"بیا پاشن احمد منتظر است " بر دیدند داشتم
که مادرم و شوهرش ، آن مرد احمق و بدبخت را کشته‌اند . . . طراح
اصلی نقشه قتل هر دو شان بودند ولی وقتی مادرم را دیدم که تنها
ایستاده است . فهمیدم که کامل به تنهایی سیف‌الله را کشته
است ، و حالا رفته تا جسد او را در خارج جاده بیندازد

یکبار دیگر و با احتیاط به پشت سرم نگاه کردم مادرم
همانجا و بهمان حالت ایستاده بود از خودم پرسیدم چرا
آنها سیف‌الله را کشتند . آیا با کشتن او میخواستند اسرارشان
فاش نشود . یا علت دیگری داشته ؟ .

آب دهانم را قورت دادم که گوی خشک شده‌ام از ترس
تازه شود . . . ولی بی فایده بود ترس در من رخنه کرده بود و ایمن
ترس با ترسی که از لحظه برخورد با مادرم و شوهرش در وجودم
خانه کرده بود فرق داشت . شاهد یک جنایت بودم . در چند
قدمی من یک نفر کشته شده بود باید هم گلویم از ترس خشک میشد
و رنگ صورتم سمی ماند .

دقایق بکندی میگذشت . راه گریز هیچ‌جا
نداشتم ، میتوانستم همان موقع از اتومبیل پیاده شوم و فرار کنم
ولی آنجا بمن راه بود ، کجا میتوانستم بروم . بیابان بود و تاریکی
بحدی بود که چشم چشم رانمی دید . کوچکترین روشایی در اساق
تاریک دیده نمیشد . گویی آنجا دنیای دیگری بود .

جدال در باتلاق ۲۱۰

صدای پای کسی که به اتومبیل نزدیک میشد سکوت
مرگبار فضای آجارا برهم زد . صدای پاهمچون صدای ناقوس
در گوشم تیر میکشید . . . اوار جنائینی هولناک بر میگشت . حنایتی
که نقشه آن بدست مادر م طرح زیری سده بود .
صدای مادر مرا خطاب به او شنیدم .

— سوار شو .

در سمت راست عقب باز شد . همینکه سیف الله
خالد دار ، خود شرا بداخل اتومبیل کشید ، دهانم از تعجب بار ماند
مقتول احمد کامل بود .

سیف الله در حالیکه نفس نفس میزد خودش را بر روی
صندلی اتومبیل انداخت . . مادر م بسرعت پشت فرمان اتومبیل
نست . . . اتومبیل از جا کنده شد و با سرعت بطرف قم حرکت کردیم
کسی که کشته شده بود احمد کامل شوهر مادر م بود
آب دهانم را قورت دادم . از مادر م پرسیدم .

— پس احمد کامل چی شد ، او کجاست ؟

سیف الله خنده شومی کرد و گفت .

— فرساد مش آن دیها .

باهیجان آ میخته به نرس فریاد کردم .

— من از تو پرسیدم .

مادر م بی آنکه فریاد من ، او را عصبانی کند خوش سرد

و آرام گفت .

— آرام باش مهر داد . . .

وحشت زده هفتم .

— چی میشنوم مادر .

باهمان خوش سردی گفت .

۴۱۱ امیر عثمیری

— درست شنیدی پسر . احمد کامل مراحم شده . سود
تنهارا هش این بود که با نقشه قبلی و بدست سیف الله ، برستمیش
آن دنیا ، این تنهاکاری بود که می توانستم در حق او بکنم .
اعصابم به شدت ناراحت شده بود ، گفتم .
— پس تو ... نقشه قتل او را کشیده ای .
و ناگهان گریه ام گرفت ادامه دادم .
— چرا این کار را کردی مادر ، چرا احمد را کشتی ، چرا
مرتکب جنایت شدی ؟

سیف الله دستش را بطرفم آورد و گفت .
سُزیه نگو مهر داد خان ، احمد که پدر شما بود ، آذر —
خانم دستور داد ، من هم کشتمش .
با دستم محکم بزیر دستش زدم ، و با خشم گفتم .
— ولم کن قاتل
مادرم بالحن آ مرانه گفت .
سگارش نداشته باش سیف الله ، بگذار راحت باشد .
در حالیکه از شدت ناراحتی گریه میکردم ، گفتم .
— شوهرت را بقتل رسانده ای و حالا انتظار داری ، راحت
باشم ... مادر ، آخه چرا شوهرت را کشتی . میخواستی از شطسلاق
بگری .

سیف الله خنده ای کرد و گفت .
— احمد را من کشتم . مهر داد خان .
بعد پنجه ها بیشتر انشام داد ، و اضافه کرد .
— با این دستها ، خفه اش کردم . بهر فرصت می توانم
مقاومت کند . کاری نمیتوانست بکند . مثل گنجشک تو چنگ می افتاده
بود .

جدال در باتلاق ۲۱۲
فریاد زدم .

— بس کن دیگر . نمیخواهم حرفش را بزنی

زیر لب گفت .

— حالا که حوصله شنیدنش را نداری حرفش را نمیرسم

مادرم صدایم کرد .

— مهر داد .

— بله ، چی میخواهی بگوئی .

— حوصله داری تا بهت بگویم چرا احمد کامل را گشتم

پایانه ؟

— نمیدانم ، حالم خوب نیست .

— ولی تو باید بدانی

سکوت کردم . دلم خواست در اتومبیل را باز کنم و خودم

را بپندازم بیرون از مادرم متنفر بودم و حالا این تنفر بیشتر شده بود .

دلم نمیخواست ریختن را ببینم ، صدایش را بشنوم .

مادرم گفت .

— گوش کن مهر داد . همین حالا که قتل احمد کامل —

ناراحتت کرده و از دست من عصبانی هستی و مادرت را جنايتكار مانی

شناسی باید به حرفهایم گوش میدی و بعد اگر قانع نشدی مرا محکوم کنی

با عصبانیت گفتم .

— نمیخواهم بحرفهای تو گوش بدهم .

من از هر دوی شما متنفرم . شما دو تا قاتل هستید .

سیف الله باز خندید و گفت .

— من یکی کاره ای نبودم . تنها کاری که کردم گوی احمد

را آنقدر فشار دادم تا جاناش در رفت . . .

مادرم عصبانی شد و گفت .

— سیف الله خفه می‌شی یانه . خفه خون یگیر هر وقت
ازت پرسیدن جواب بده .

سیف الله طوری راجع بکشتن احمد صحبت می‌کرد
که انگار گلوی یک گنجشک را مشار داده بود آنقدر خون سرد و آرام بود
که گونی هیچ اتفاقی نیفتاده بود و اصلاً "احمد کامل نامی و جسود
نداشته است . سیف الله با او مات تلخی گفت .

— آذر خانم چرا عصبانی شدید من که حرف بدی نزد م .
مادر م اورا به حال خودش گذاشت مرا مخاطب قرار داد
و گفت .

— حرفهای مادر ت را باید بشنوی تو خانه سیف الله
بودیم یاد ت هست چی گفتم . . بهت گفتم از دست احمد خسته
شده ام و باید شرش را کم کنم . این حرف من دلیل داشت . بیخود
نمیگفتم اون نقشه قتل تو را کشیده بود ، مرا هم تهدید کرده بود که
اگر سکوت نکنم اول مرا میکشد .
مکت کرد و پرسید .

— می شنوی چی میگویم یانه :

زهر لب گفتم .

— دارم گوش میکنم .

گفت . لابد حرفهای من تو را قانع نکرده . همین
سیف الله که بغل دست تو نشسته قرار بود اول من و بعد تو را بکشد
و دو هزار تومان از احمد بگیرد . از سیف الله بهر س تا حقیقت را بهت
بگوید احمد بخيال خودش سیف الله را با پول خریده بود ، دیگر
نمیدانست که سیف الله گوشت و استخوان خودش ، زنش و بچه اش
از من است .

سیف الله گفت .

جدال در باتلاق ۲۱۴

— خانم درست میگوید . احمد با من صحبت کرده

بود که شهادت و نفر را بکشم .

مادر گفت وقتی سیف الله به من خبر داد که احمد برای

کشتن من ، او را اجیر کرده . من هم پیش دستی کردم . و همان کاری را با

او کردم که او میخواست با من بکند . . . میدانی مهر داد جان احمد

آدم خطرناکی بود ، قبل از ازدواج او را نمی شناختم . بعداً "فهمیدم

که چه آدم کثیفی است . در تمام این مدت که زنش بودم یک شب

خواب راحت نداشتم .

تهدیدم میکرد که اگر برخلاف دستور اتش عمل کنم

مرا میکشد . از ترس او بود که جرأت نداشتم از تو دفاع بکنم . اما سها

عقلش را در دیده بود . مثل آدم کشها شده بود باور نمیکنی اگر بگویم

که چند بار تصمیم داشت تو را به خارج شهر ببرد و با یک گلوله —

زندگیت خاتمه بدهد . اما من به او التماس میکردم که این کار را نکند .

مادرم مکث کرد . بعد پرسید .

— بنظر تو کار بدی کردم ؟

گفتم . تو میتوانستی او را به پلیس معرفی کنی . نه

اینکه او را بکشی .

مادرم عصبانی شد و گفت .

— یعنی میخواهی بگویی دست به هیچ کاری نمیزدم که

او مرا بکشد .

— نه ، ولی میتوانستی از پلیس کمک بگیری .

— ترجیح دادم خودم انتقام بگیرم . او برای این —

اجتماع خطرناک بود .

پرسید . احمد را از کجا پیدااش کردی . . ؟

گفت . او مرا پیدا کرد . بعدش هم گولم زد و مرا به سفر

اروپا برد در آنجا مرا با بيل، آشنا کرد. و او را صاحب بزرگ تريين کاباره های اروپا معرفي کرد. قرار بود احمد و بيل با هم یک بار در تهران بار کنند ولي بعداً " فهميدم که نقشه های آنها ساختگی و فقط برای اغفال من بوده. اين بود که سعی کردم خودم را کنار بکشم در واقع می خواستم از او طلاق بگیرم ولي تو کار را خراب کردی الماسها را از دیدی و احمد را

بميان حرف او دويدم و بانا را حتماً گفتم.

— اين چه حرفيه مادر، چرا ميگوئی الماسها را از دیدم من فقط می خواستم بوسيله الماسها پدرم را از زندان بيارم بیرون منظور دیگری نداشتم.

مادرم خنده ای کرد و گفت.

— احمد دیگر زنده نيست که از او ترسيم و نتوانی — م با هم حرف بزنيم. حالا می خواهم بدانم با آن الماسها چطور می خواستی پدرت را از زندان آزاد کنی بگو من هم بدانم شاید بتوانم کمکت بکنم. راستش از اينکه از پدرت طلاق گرفتم پشيمانم. دلم می خواهد دوباره بزندگی سابقمان برگرديم. گفتم. آرزوی من هم همین است.

ولي اين حرف را از ته قلبم نگفتم. جز اين چيز دیگری نمیتوانستم بگويم. بر جان خودم هيمناک بودم. از اين ميترسيدم که اگر حقایق را بر زبان بياورم، مرا هم پيش احمد کامل بفرستند. مادرم گفت.

— چه آرزوی بزرگی، گذشته را فراموش کن، همینکه الماسها را تحویل بدهی، سعی میکنم پدرت را از زندان به سلامت بیرون ولي اول باید بدانم تو برای بیرون آوردن پدرت از زندان چه نقشه ای کشيده بودی، البته بکمک الماسها. آنجا ... گفتم. آن شب که مهري مرا به خانه خودشان برد در —

جدال در سائلان ۳۱۵

حرفم را قطع کرد ، گفت .

— منظور همان رنی است که در قم ارتونگهداری میبرد .

— آره . اسمش مهری بود .

— خوب ، تو خانه آنها چه اتفاقی افتاد . ؟

— عکس بیل را در روزنامه ای که پدر مهری میخواند

دیدم ...

مادرم با تعجب ساختگی گفت .

— عکس بیل .

گفتم ، آره ، زیر عکس نوشته بود عکس مقتول .

مادرم با همان تعجب و حیرت ساختگی گفت .

— عکس مقتول . یعنی بیل ، به قتل رسیده .

خدای من ، کی او را کشته . تعریف کن بهم .

در باره قتل بیل چی نوشته بود .

با خودم گفتم آره چون خودت . تو نمیدانی کسی

بیل را کشته .

مادرم و انمود کرد که از شنیدن خبر گذشته شدن بیل "

دچار حیرت و تعجب شده است و نمیتواند این موضوع را باور کند .

اما من صد درصد مطمئن بودم که او و احمد ، این خبر

را در روزنامه ها خوانده اند . و حالا او برای من نقش کسی را بازی میکرد

که هیچ چیز در باره قتل بیل نمیداند . الحق که در ایفای چنین

نقشی مهارت داشت . مادرم در مجموع زنی مکار و در اعمال کثیف

جنایتکارانه اش نهایت زرنگ و سریع العمل بود شاهد و ناظر دومین

جنایتی بودم که او مرتکب شده بود . در یک چشم بر هم زدن احمد

..... امیر عثمري

کامل را بدست سيف الله ناپود کرد ، تا خودش يکهار باشد
وبه تنهائی الماسهای يک ميليون دلاری را صاحب شود و در يک
چشم بر هم زدن عيش بزند .

عصيانی تدو گفت .

— پرسيدم نوروز نامه هاراجع به قتل بيل ، ديگر چي
نوشته بود ؟ .

گفتم . يادم نيست مادر ، يکي دوسطر را ايشتر
نتوانستم بخوانم .

— آن يکي دوسطري که توانستي بخواني چي بود ؟ .

— نوشته بود مقتول از دزدان معروف بوده .

پرسيد . نوشته بود جسدش را کجا پيدا کرده اند ؟

اوزير گانه اين سؤال را مطرح کرد

و انتظار داشت جوابي را که از من ميشنود همان جوابي باشد که

مدتهاست انتظار شنيدنش را دارد . و اگر آنچه که ميدانستم

و در جواب سؤال او ميگفتم . آن وقت خيلي چيزها براي او روشن

ميشد و حان خودم هم به خطر مي افتاد . اما من اينطور جواب دادم .

— ميداني مادر . خيلي سعی کردم راجع به قتل بيل هر

چي در روز نامه نوشته شده بود بخوانم ولي روز نامه در دست پدر ميري

بود . بعد شهم او صفحات روز نامه را جمع کرد و با خودش به اتاق ديگر

برد

مادر من که سعی ميکرد . تعجب و حيرتش را از شنيدن

اين خبر حفظ کند . گفت .

— خيلي عجيب است . فرار بود بيل به مشهد برود

احمد او را با تو بيل خودش به فرودگاه برد

گفتم . شايد احمد به تو دروغ گفته .

جدال در باتلاقی ۲۱۸ .

— آره ، اوبه من دروغ گفته . وانل بیل باید احمد باشد .

و حالا احمد هم سرای حنایتی که مرتکب شده بود

رسید .

مادر م گفت .

— موضوع الماسها کم دم دارد برایم روشن میشود .

گفت . اینطور که من فهمیده ام قضیه الماسها باید

از این قرار باشد که بیل و احمد بکمم هم الماسها را ده نمیدانم ارکها

سرقه کرده بودند ، سرقه میکنند و بعد احمد به این فکر میافتد

که بیل را بقتل برساند تا خودش صاحب الماسها بشود . . . ولی او حتی

یک کلمه هم از کارهایی که میگرد به من حرفی نمیزد .

گفتم . حتماً به تو گفته بود الماسها را از کجا آورده . .

گفت . فقط یک دفعه از شپرسیدم الماسها را از کجا

آورده . او هم جواب داد که شعلش خرید و فروش سنگهای قیمتی است

من هم قبول کردم و دیگر کنجکاوشدم . و آن شب که تو دیدی احمد

الماسها را در شکم عروسک مخفی میکرد . آن الماسهای اصلی بود . . .

صبر کن ببینم . . . حالا یادم افتاد . او الماسهای بدلی

را با الماسهای اصلی که پیش بیل بوده عوض کرده بود . بعدش هم او را

بقتل رسانده بود که پلیس را همراه کند . اما من چهن بدبختی بودم

که با یک جنایتدار ، یک دزد ، یک آدم کثیف از دواج کرده بودم و خیال

میکردم شوهر ایده آل خودم را پیدا کرده ام .

در آن شب بارانی که بیل در جاده مسگرا باد . بدست

مادر م بقتل رسید ، و دوباره به آپارتمان خود مان برگشتیم . . . در

آپارتمان حزن ، مادر م و شوهرش کس دیگری نبود . در صورتیکه

مادر م صبح همان شب به من گفت که بیل صبح زود به فرودگاه رفت

تا با هواپیما به مشهد پرواز بکند .

وفایی که در آن شب اتفاق افتاده بود و آن طور که
مادر من شرح میداد. از لحاظ زمان با هم تطبیق نمیکرد. و من خیلی
راحت می‌واستم مادر من را سؤال پیچ کنم. ولی از این می‌ترسیدم
که از سؤالات من حس کند که در آن شب بارانی من بیدار بوده‌ام
و حرفهای او و شوهرش را در انومبیل شنیده‌ام.

با خودم گفتم. اصلاً چه لزومی دارد که موضوع را به
شب بارانی بکشم. بگذار او خیال کند که چیزی ندانم و حرفهایش
را درباره قتل بیل قبول کرده‌ام.

راه من به راه مادر من جدا بود و من بهیچوجه نمی‌توانستم
از راهی که انتخاب کرده بودم برگردم و با الما سه‌راهی و تحویل بدهم
او را شناخته بودم ده‌چه مکار نیست.

گفتم قضیه باید همین‌طور باشد که می‌گوئی.

گفت. صد درصد همین‌طور بوده، و من چقدر خام بودم.
گفتم گذشته را فراموش کن مادر، از حالا باید در فکر
آینده باشی. من با این فکر تو که میخواهی با پدرم آشتی کنی و به زندگی
سابق برگردی موافقم.

ناگهان بیادش آمد که من هنوز به این سؤال او که برای
آزادی پدرم از زندان چه نفعی می‌کشد می‌پرسیدم و با الما سه‌راهی
می‌خواستم بکنم جواب نداده‌ام. . . . سؤال خود را تکرار کرد. . . ؟

چاره‌ای نبود باید نقشه خودم را طوری شرح می‌دادم
که خود او هم در آن سهمی داشته باشد. . . گفتم.

— آن روز صبح که تو و شوهرت مرا جلو زندان قصه
پیدا کردید. قصد داشتید بدین پدرم بروم و بهش بگوئیم که
در دام یک مرد دیوسیرت افتاده‌ای. منظورم را که می‌فهمی.

گفت. آره می‌فهمم منظورت احمد است.

جدال در باتلاق ۲۴۰

بسم نصیم داشنی . موضوع الماسهارا هم به پستدرت

بگوئی واراو چاره خوئی بکئی .

نعم . البته که نصیم داشم . . . نصیم بعدی من ایس

بود که نفیساتونما سبکیرم ویک حاشی با هم فرار بگذارم که به کمک

تو پلیس را خبر کنیم و احمد کامل را لو بدهیم .

مادرم خندید و گفت .

— بالو دادن احمد . چه معنی عایدت میشد .

پلیس الماسهارا از تو میگرفت . احمد را هم برندان —

میانداخت و به تو هم میگفتند متشکریم آقای مهر داد خان که در کشف

الماسها به پلیس کمک کردید . . . ولی این نقشه نو وضع پستدرت

را عوض نمیکرد .

کمی خودم را جلو کشیدم و گفتم .

— به این شرط الماسهارا به پلیس تحویل میدادم که —

اول پدرم را آزاد کنند .

— مادرم با صدای بلند خندید و گفت .

— پسر ساده لوح و احمق من . . . عجب نقشه ای

کشیده بودی تو خیال میکنی پلیس با این شرط موافقت میکند . تازه

اگر هم قبول میکرد . . . به قولی ده داده بود عمل نمیکرد و میگفت

دادگاه باید حکم آزادی پدرت را صادر کند . . .

و باز خندید و اضافه کرد .

— هنوز ساده هستی مهر داد جان . . .

پرسیدم . به عقیده تو چه کار باید میکردم که موفق شوم ؟

زیرگانه گفت .

— از راهش باید وارد شد . هر وقت الماسهارا تحویل —

دادی آن وقت خودم دنبال پرونده پدرت میروم . دیگر لازم نیست

توانيد طرف و آن طرف بروی . آخه ، تو که حاشي را بلد سيستی . اولين کاری که بايد بکسيم اين است که پرونده پدريت دوباره بدادگاه برود ميدانی چيه . اين کار را بگذار بعهده من . خودم ميدانم چه کار بايد بکنم . تو با اين سن کمی که داری حالا خیلی زود است . به پيچ و خمهای اين جور کارها آشنا شوی اولين کاری که میکنم يک وکیل زبردست ميگيرم که بتواند پرونده پدريت را به يک دادگاه ديگر ببرد و دوباره محاکمه اش کنند . ولی شرطش اين است که الماسها را به من تحويل بدهی که از فروش آنها ميتوانم مخارج وکیل پدريت را بدهم
بين سيف الله خوابيده يا بيدار است . سرو صدايش درنميآيد .

نگاهی به سيف الله که سرش را به پشتی عقب صندلی تکیه داده بود داد اختم و گفتم .

— خوابيده از ريخت و قیافه اش بدم میآيد .
مادر م گفتم . وقتی برگرديم تهران ، ديگر سيف الله و زنش را نمی بينی ولی جواب مرا ندادی منظورم الماسها ———— بود .

گفتم . باشد . آنها را تحويلت ميدهم .
مادر جنايتکارم به اين نتيجه رسيده بود که آزادی پدر م از زندان که سخت مورد علاقه ام بود . نقطه ضعف من محسوب ميشود و او با استفاده از اين نقطه ضعف ميتواند مرا بهر شکلی که بخواهد در بهاورد . ولی ديگر نميدانست که خودش و من در دو قطب مخالف هم قرار گرفته ايم و هر کدام برای افعال طرف ديگر تلاش میکنيم ————
او اين تلاش را يک حايه ميدانست و فقط خودش را به حساب ميآورد که زنی موفق بوده و مرا هم رام کرده ، ولی تلاش دو جانبه ————
و او نميتوانست افکار مرا بخواند . در واقع من بهتر از او توانسته بودم در اين بازی خطرناک نقش يک آدم ساده لوح و احمق را بازی کنم .

جدال در بساط تلاق ۲۴۴

وقتی او گفت "تعطیل پرونده پدرت کارتون نیست
این کار را بدار بعهده من" در دل خنده ام گرفت ... نه فقط
این حرفش خنده دار بود ، همه حرفهائی که میزد و سعی داشت به من
اطمینان بدهد ، خنده دار بود . اما من وانمود کردم که کاملاً "در -
اختیارش هستم .

در حدود ساعت یازده شب بود که به قم رسیدیم
شهر در سکوت و آرامش شبانه فرو رفته بود گهگاه رهگذری تنها از
حاشیه پیاده رو میگذشت .

مادرم گفت .

— سیف الله را بیدارش کن .

گفتم . بهتر است خودت بیدارش کنی .

— مگر نمی بینی پشت فرمان نشسته ام .

چطور میتوانم بیدارش کنم .

— صداش که میتوانی بکنی . شاید با صدای تو بیدار

شود .

چند بار صدايش كرد .

— سیف الله ... سیف الله ...

ولی آن غول بی شاخ و دم چنان خواب سنگینی داشت

که اگر در گوشش شیپور هم میزدند بیدار نمیشد . شاید هم عمداً -

جواب نمیداد . ولی عجیب بود که او خروپف نمیکرد .

مادر گفت .

— شانه اش را تکان بده شاید بیدار شود .

گفتم . اگر بیدار نشد چی .

گفت ، آنوقت يك سطل آب سرد روی صورتش میریزیم .
 باکراه دسم راه شاه سيف الله گذاشتم در حالیکه
 تلاش میدادم صداش هم میکردم هراسان از خواب پرید و گفت .
 - چیه ، چه خبر شده .

مادر گفت .

- طوری نشده ، لندهور ، رسیدیم به قم .
 سيف الله چشمهايش را مالید . گفت .
 - آذر خانم ، شما مرا ترساندید ، خیال کردم احمد
 زنده شد و آمده سروقت شما .

مادرم خنده اش گرفت و گفت .

- که خیال کردی احمد زنده شده و آمده سروقت ما
 همان آدم بیشعور و احمقی هستی که می شناختمت . من نمیدانم
 تو کلمات چي پر کرده اند .

از آنجائی که از سيف الله بدم میامد ، گفتم .

- من میدانم تو کله سيف الله چي پر کرده اند ، خاک

اره بایهين .

مادرم خندید . . .

سيف الله گفت .

- مهر داد خان . این وقت شب دارد سر بر ما میگذارد .

- مادرم گفت .

- شاید سيف الله احمد را خواب دیده که زنده شده .

سيف الله خندید و گفت .

- تنها کسی را که خواب دیدم کلانتر بود . با همان بربخت

و قیامه همیشگی اش . . . راستی که زنی به سلیطگی او ندیده ام ، اما ن

جدال در باسلاق ۲۲۴

مرا بریده ، سمداسم چه کار کنم که خودم را از شرش خلاص کنم .

مادر م گفت .

— اسکه داری ندارد . همان کاری که را احمد کرد . باکلانتر

هم یکی .

با صدای بلند غم .

— مادر . هیچ می نه می حی داری مگوئی ؟

مادر م خند بدو گفت .

— سَف الله مداند که دارم شوخی میکنم .

سیف الله گفت .

— ه . من این کار را نمیکنم . خودتان هم میدانید

که اولین دفعه ای بود آدم گشتم . تا حالا از این جور کارها نکسرد ه

بودم . اما خودمانیم ، اربقیه دوهزار تومان هنوز خبری نشد ه

یادتان که سرمه . فقط هزار تومان به من دادید .

مادر م عصبانی شد . اتومبیل را نگهداشت سرش را

عقب گرداند و گفت .

— بقیه دوهزار تومان جای دوری نرفته فردا که برگشتم

شهر بقیه پولت را میگیری حالا آن دهن صاحب مرده ات را بپندو آنقدر

مزخرف نگو . مهمیدی چی گفتم یانه . خعه خون بگیر . نمیخواهم

صدای تو را بشنوم .

چند لحظه سکوت برقرار شد سیف الله زیر لب گفت .

— چشم خانم . خعه خون میگیرم .

دوباره حرکت کریم مقابل مسافر خانه ای که نزدیک

حرم بود مادر م اتومبیل را نگهداشت و به ما گفت .

— از ماشین پیاده نشوید تا من برگردم .

خودش پیاده شد چادری به سرش انداخت و به طرف مسافر

خانه رفت نگاهم به مادر م بود که عرض پیاده رو را طی میکرد . .

صدای سيف الله را زیر گوشم شنیدم .

— باشما هستم آقا مهر داد .

سرم را بجانب او برگردانم . گفتم .

— بامن ، خوب چي ميخواهي يگوئي ؟

خنديد و گفت .

— هيچي فقط ميخواستم بگويم يك وقت بســـــــرت

نزد نقشه فرار را بکشي . و فکر کني ميتواني در ماشين را باز کني و —

بهري پاشين .

— چي داري ميگوئي .

— خودت بهتر ميداني .

— ميتواني ساکت باشي يانه .

در جاي خود جنبيد و گفت .

— خواستم هشيارت کنم که اگر از هيات تان بخوري

از پشت سر گردنت را ميگيرم .

گفتم . کي خواسته فرار بکند . آنقدر مزخرف نگو .

بالحن جاهلي گفت .

— آمدی نسازی . منکه حرف بدی نزد م .

آدر خانم تو را بدست من سپرده . من هم بايد روشنست

بهکم که يك وقت شيطون توجهت نرود . گولت بزند و خيال کني

براي خودت کسي هستي .

جوابش را ندادم . نگاهم را به مادر م که پشت در مسافر

خانه ايستاده بود دوختم

ولي سيف الله تازه چانه اش گرم شده بود و تهديد م ميکرد که اگر قصد

فرار يا افعال او را داشته باشم چنين و چنان ميکند .

جدال در باسلاق ۲۲۶

حوصله‌ام سر رفت . شیشه را پائین کشیدم و فریاد

زدم .

— مادر ، بیا این غول بی شاخ و دم را ساکنش کن
مادرم تصمیم داشت برگردد و ببیند چه خبر شده . در
همان موقع در مسافر خانه باز شد و مردی در میان در نیمه باز ظاهر
گردید و با مادرم مشغول صحبت شد . . .
سپه الله گفت .

— حالا دیگر به من میگوئی غول بی شاخ و دم ، هان .
گفتم . یادت هست همین چند دقیقه پیش مادرم چسبی
بهت گفت .

— نه چیزی یادم نمیاد .
بهت گفت آن دهن صاحب مرده ات را ببند و خفه
خون بگیر .

— حالا تو هم میخواهی همین را بگوئی .
— آره . . . غول بی شاخ و دم . . .
خودش را بگوشه صندلی نشاند و گفت .
— روزگار را همین یک الف بچه به من میگوید خفه خون
بگیر غول بی شاخ و دم .

خواستم چیزی بگویم . . . در همان موقع مادرم بطرف
ماما آمد . . . نزدیک شد و گفت .

— بزحمت توانستم مدیر مسافر خانه را حاضرش کنم
که دو اتاق برای مادر نظر بگیرد .
پیاده شوید .
سپه الله گفت .

— تا تخطیف مرا با مهر داد خان روشن نکنید .

۳۲۷ امیر عثمري
پياده ميشوم .

مادر م از من پرسيد .

— چي بهش گفتي .

گفتم . چرت و پرت ميگفت من هم حواش را دادم .
مادر م گفت .

— هر دو تان ديوانه هستيد .

وبعد نسبت به سيف الله لحن ملايمي پيش گرفت
و آن غول بي شاخ و دم را راضيش كرد كه از خر شيطان بايد پائين
اين طرز رفتار مادر م با سيف الله كه مردى خبيث بود خوسم را بحسوس
آورده بود طورى با او صحبت ميكرد انگار كه با يك شخصيت مهم طرف
صحبت است . اين رفتار ملايم او بار رفتار تندى كه چند دقيقه از آن
نسبت به سيف الله نشان داده بود ، پاك گيجم كرده بود .
با خود م گفتم . " حتماً بين آنها رازى وجود
دارد كه مادر م از او دلجوئى ميكند .

از اتومبيل پياده شديم ، تنها چمدانى كه با خود
داشتم سيف الله بدستش گرفت

مادر م در هاى اتومبيل را قفل كرد . . . داخل مسافر خانه شديم
از پله ها بالا رفتيم . . . دواتافى كه در اختيار ما گذاشته بودند
در طبقه دوم بود . ولى نه چسبيده بهم . بين دواتاق سه اتاق ديگر
قرار داشت . ، يكى از دواتاق تروتميز تر از ديگرى بود .
مادر م بر كبله نخت خواب نشست و گفت .

— هر سه مان خسته هستيم . راه خسته كننده اى بود

بايد زود تر بخوابيم .

سيف الله كه هر وقت نيشتر ابا ز ميكرد ، قيامش

وحشتناكتر ميشد ، خنديد و گفت .

جدال در باتلاق ۲۲۸

— من یکی اصلاً "خوام نمیاد"، حاصر من تا صبح راه —

بروم .

مادر من گفت .

— آنطور که تو بین راه خوابیدی ، باید هم تا صبح ،

راه بروی ، ولی لازم نیست این کار را بکنی ، بهتر است بروی توانا قی
خودت و مراقب مهر داد باشی که خدای نکرده شیطان و سوسه اش —
نکند .

از حرفهای مادر من اینطور فهمیدم که من و سیف الله

در یک اتاق دیگر باید بخوابیم ، باور من نمیشد . مادر من اتاق خواب
مرا از اتاق خواب خودش جدا بکند . باید مطمئن میشدم .

موضوع را بطور دیگری مطرح کردم و گفتم .

— ولی من خواب نمیدانم ، این اتاق یک تخت خواب

که بیشتر ندارد . من یک پتو کف اتاق می اندازم و می خوابم یک شب که
هزار شب نمیشود .

مادر من از لبه تخت خواب بلند شد و گفت .

— آره مهر داد جان ، یک شب ده هزار شب نمیشود

تو و سیف الله تو آن اتاق می خوابید . آنجا دو تخت دارد آدم جای
خواهش باید راحت باشد .

متعجب شدم ، گفتم .

— منظورت اینست که من نباید پیش تو بخوابم .

— نه عزیزم ، قول میدهم که این آخرین دفعه ای باشد

که تو را از خودم جدا میکنم .

— شوخی میکنی یا اداری جدی میکنی .

— جدی میگویم ، تو که مرا می شناسی .

ولی از فردا صبح من و تو بر میگردیم به وضع سابق

۲۲۹ امیر عشیری

خودمان . سیف الله خودش را تکان داد و گفت .

— مگر من غول هستم که مهر داد خان نمیخواهد یا مس

نویک افاق بخوابد .

گفتم . از غول هم غول تر هستی .

خطاب به مادرم گفت .

— آذر خانم ، می شنوید پسران به من چی میگویند

دیگر کهرم دارد در میاد .

مادرم که بهتر است بگویم آذر خانم ، خنده ای کرد

و گفت .

— ناراحت نشو ، هر حرفی مهر داد به تو میزند بگذار

به حساب من . خیال کن از زبان من شنیده ای .

سیف الله گفت .

— اگر غیر از این بوده همان شب که پافزار گذاشت . ادبش

میکردم .

عصبانی شدم گفتم .

— چرا دروغ میگوئی ، تو و کلانتر کتکم زدید . بعد دست

و پاهایم را با طناب بستید . تازه میگوئی هیچ کاری نکرده ای .

زاغی شاهد است . میدید که تو و زنت چه پرورم میآوردید .

مادرم بتندی گفت .

— حالا ممکن است هر دو تن خفه خون بگیری

اینجا که جای این حرفها نیست .

ممکن است صدای ما را بشنوند و هر سه مان بدر دسیس

بیفتیم .

گفتم . اول سیف الله شروع کرد .

سیف الله به من گفت .

— راه بیفت برویم .

جدال در باتلاق ۲۴۰
با همان لحن عصبانی گفتم .

— من باتوتوی یک اتاق نمی خوابم .

مادرم گفت .

— چاره دیگری نداری . تا وقتی آن امانتی بدستم نرسیده

وضع تو همین است که می بینی . حالا باید سعی کنی آن امانتی را که
خودت هم در آن سهم هستی به من تحویل بدهی تا روابط ما مثل سابق
شود . گرم و با محبت آن وقت می بینی چطور از تو نگهداری میکنم .

منظور اواز " امانتی " همان الماسهای یک میلیون دلاری
بود . مراد هر شرایطی تحت فشار می گذاشت که به او قول تحویل الماسها
را بدهم ، اما این آرزو را باید به گور میبرد . من کسی نبودم که گول
حرفهای تو خالی او را بخورم و الماسها را که از جریان سرقت آن اطلاع
داشتم دودستی به او تقدیم کنم .

گفتم . مآ که درباره آن امانتی مفصلاً " با هم صحبت
کردیم پس دلیل اینکه هنوز به من اطمینان نداری چیست . نکنند از
قولهای که داده ای پشیمان شده ای .

— نه مهر داد جان ، پشیمان نشده ام .

— پس چرا باید من و سیف الله توی یک اتاق بخوابیم .

— دلیلش اینست که هنوز به تو اطمینان ندارم البته نه

مثل سابق .

— خودت هم میتوانی مراقب من باشی گفت . تاجر دا

صبح سیف الله مراقب توست . بعد من جای او را میگیرم . حالا مثل

بچه های خوب ، برو تا وقت بخواب ، خیال کن سیف الله همان

نمر به است که تا وقتی زنده بود شبها تو اتاق تو می خوابید . اینکه دیگر

چيري نيست كه تورانا راحت بگردد .

گفتم . آن موقع كه ننه ربابه تواتاق من ميخوايد ، من كوچك بودم .

بابي حوصلگي دفت .

— ديگر داري حوصله ام راسر ميبري .

تو بايد با سيف الله توپك اتاق بخوابي . حالا فهميدي يانه .

لحن او بهنگام ادای اين كلمات تهديد آميز بود ميخواست بمن بفهمانده ادر معاومت نشان بدهم . طور ديگري رفتار ميكند رفتاري خشونت آميز كه نمونه اش را بارها چشيده بودم آن موقع او و احمد كامل با هم شكنجه ام ميدادند و حالا يك عـُـول بي شاخ و دم و كشيغي مثل سيف الله جاي احمد را گرفته بود كه به مراتب از او بپر حم تر و خشن تر بود چاره ديگري نداشتم آن وضع را بايد تحمل ميكردم

گفتم . بايد با سيف الله توپك اتاق بخوابم .

ولي مطمئن باش كه شيطان مرا وسوسه نميكند . من روي قول خـُـود ايستاده ام . آن امانتي را تحويلت ميدهم چون اين وضع بـِـر اـي من غير قابل تحمل شده ديگر نميخواهم بين من و تو شكافي وجود داشته باشد .

صورتم را بوسيد و گفت .

— حالا شدي يك بچه عاقل ، حالا كم كم .

داريم همد ديگر را مي فهميم . راستش خودم هم نميدانم چرا بايد با تو اينطور رفتار كنم . آن هم با پسر خودم .

گفتم . دليلش آن امانتي گران قيمت است .

جدال در باسلاف ۴۴۲
لجندی ردوگفت .

— آن امانی صفت به منوعلق دارد . . .

بدنیال مکنی کوتاه ، اضافه کرد .

— فردا صبح دیگر هیچ اختلافی بین من و تو وجود

خواهد داشت . همه چیز تمام میشود و من و تو خوشحال و خندان
بر میگردیم نهران . قول میدهم که حتی یک دقیقه هم تنهات
نکند . حالا مادرم را ببوس و برو تو آن اتاق بگر بخواب . خیال
کن حر خودت کس دیگری توان اتاق نیست .

با کراهت بوسیدمش . بوسه بر صورت زنی که مرتکب
قتل شده بود ، ولی در آن شرایط مجبور بودم ، او را ببوسم که فکر
نکند . من هنوز همان مهر داد یکدنده هستم و طور دیگری فکر میکنم . .
من و سیف الله ، به اتاق خودمان رفتیم . . .

مادرم هم بدنبال ما آمد که بقول خودش حای خواب مرا مرتب بکند
ولی منظور او چیز دیگری بود . میخواست وضع اتاق را بررسی بکند
و ببیند آیا من با بودن سیف الله میتوانم از آنجا فرار بکنم یا نه
وقتی مطمئن شد که تنه راه فرار در اتاق است . به سیف الله سفارش
کرد که از من مواظبت بکند . گفتم . لازم نیست سیف الله از من مواظبت
مادرم خندید و گفت .

— حالا دیگر خیالم راحت شد و میتوانم شب بخیر بگویم .

شب بخیر گفت و به اتاق خود شرفقت . . . من ماندم و —

سیف الله ، او خیلی حریص و درست مثل این که کسی پشت سرش ایستاده
بود و دستور میداد ، تخت خوابش را بطرف در اتاق کشید و آن را درست
حل و در قرار داد ، طوری که من نتوانم فرار بکنم و اگر قصد فرار داشتم
باید از روی او رد شوم . . .

معلوم بود او شخصاً به این فکر نیفتاده بود که چگونه باید

راه فرار مرا ببندد و از این بابت خیالش آسوده شود . از معز پرسوگ

اوبعيد بود که چنين ابتکاری به خرج بدهد . او آدم بيشعوري بود
 و من هم تا اين حد از او انتظار نداشتم . سيف الله آنچنان آدمی بود
 که فقط دستوراتی که به او میدادند انجام میداد ، و اين فکر کسه
 تخت خواب خود را جلودراتاق بکشد . از مغز مادرم تراوش کرده بود .
 تردید نداشتم که قبلاً " به سيف الله گفته بود چه کارها
 می کند . قتل احمد ، یکی از کارهایی بود که او دستور شرا قبله
 از مادرم گرفته بود ، و حالا نوبت به من رسیده بود که طبق
 دستورات آذر خانم " ارباب خود مراقب من باشد .

مادرم خودش را مغز متفکر میدانست ، حق هم داشت
 چنين امتیازی به خود بدهد . او همان کسی بود که نقشه قتل
 بيل " طراح اصلی نقشه سرقت الماسها را با همدستی احمد کامل
 طرح کرد و او را بقتل رساند . و بعد به اين فکر افتاد که وجود احمد
 جز درد سر چيز دیگری برایش ندارد . او را هم از بين برد تا يک
 ميليون دلار الماس را خود صاحب شود .

آذر خانم ، زنی زيرک ، مکار و زرنگ بود و خودش
 را آدمی موفق میدانست . و حالا تنها مانع سر راهش من بودم
 او مرا در ردیف بيل و احمد قرار نمیداد ، و با اطمینان اينکه من
 پسرش هستم ، نقشه تصاحب الماسها را طور دیگری طرح کرده بود
 اطفال من و بالا کشیدن الماسها .

و اما من با آگاهی از اعمال او ، افکارش را خوانده
 بودم و باید کاری میکردم که نقشه او نقش بر آب شود و آرزوی يک
 ميليون دلار الماس را به گور ببرد .
 سيف الله صدايم کرد .

— باتو هستم مهر داد خان ، چرا ماتت برده . بیستم

در فکر چی هستی .

جدال در باسلاح ۲۳۴

خواب اورا ایستور دادم .

— دارم فکر میکنم چرا باید احمد را کشتی

حده رشتی کرد ، گفت .

— ای بابا ، اینکه فکر کردن ندارد . او مرد ورقت و حالا

بوداری برایش دلسوزی میکنی نه چرا باید کشته شود اگر اورا میکشتم
او کلک آدر خانم و بعدش هم تورامیکند .

مادرت که بهت گفت چرا کلک احمد را کندیم بگیر —

بخواب بچه جون ، اصلاً "فکرش را هم نکن ، احمد آدم رو راستی

بیود . اهل کلک و حقه بود . اگر الماسهارا بچنگ میآورد . —

مادرت جون سالم بدر نمیبردید .

احمد با من صحبت کرده بود که هر وقت اشاره کرد

اول آدر خانم را بکشم و بعدش هم توراسر به نیست بکنم . اما من که ه

نان و نمک آدر خانم را خورده بودم اول قبول کردم ، ولی موضوع

را به آدر خانم گفتم . او هم پیشدستی کرد و حکم قتل احمد را بدستم

داد .

پرسیدم . تو راجع به الماسها چی میدانی ؟

سیف الله شانه هایش را بالا انداخت ، گفت .

— زیاد نمیدانم ، ولی میدانستم که یک الماس گسران

قیمت هست که تو آن را قایمش کرده ای . میدانی مادرت به من قول

داده که از این بابت پول زیادی به من بدهد .

ناگهان به این فکر افتادم که با سیف الله وارد مذاکره

شوم . شاید بتوانم از بی شعوری او استفاده کنم و خودم را از آن سن

بست نجات بدهم .

بالحن ملایم رفتم .

— اگر بانفشه من موافق باشی آدم پولداری میشوی .

به من برديک شد ، پرسيد .

— نقشه تو چيست ؟

گدم . ميدانم که تو موافق نيستی .

— از نقشهات حرف بزن ببينم چي تو کلهات پرورانده‌اي

— نقشه من اين است که با هم فرار بکنيم .

که چطور بشود .

— چرا خنگ بازی درآورده‌اي .

را بدهم . گفت . من ناندايم نقشه تو چيست نميتوانم جوابت

گفتم . اگر موافق باشي همين الان يا صبح زود با هم

فرار ميکنيم . يکراست ميرويم بسراغ الماسها . آنها را بر ميذاريم

و ميرويم تهران . تو سهم خودت را بر ميداري ، من هم سهم خودم را

خنديد و گفت .

— بيخوابي زده بستر . داري هذيان ميگوئي .

گفتم . کاملاً سر حال هستم . تو نميخواهي حرفهاي

مرا بفهمي . فکرش را بکن يک دفعه پولدار ميشوي . پولتي که حتي

در خواب هم ممکن نيست ببيني . با پولتي که از فروش الماسها

بدست مي رسد . هر کاري دلت بخواهد مي تواني بکني . ديگر مجبور

نميتي نوآن خانه که مثل لانه سگ مي ماند زندگي کني و حسرت يک

زندگي بهتر را بخوري . يک خانه بزرگ ميخري و مثل اعيانها

زندگي ميکني .

مکت کردم . پرسيدم :

— نظرت چيست . موافقي يا مخالف ؟

از قیافه اش معلوم بود که حرفهاي من در او تأثير نکرد .

ولي هنوز بر سر دوراهي بود ، به پولدار شدن خود مي انديشيد ولي

آن شعور درست و حسابي را نداشت که تصميم بگيرد . مرد دهبود .

جدال در باتلاق ۲۳۶

بگیر . گفتم . اینکه فکر کردن ندارد . بگو که موافقی تصمیم

گفت . از کجا بدانم که نمیخواهی به من کلک بزنی .

پوزخندی زدم و گفتم .

— من با این سن کمی که دارم چطور میتوانم به —

مردگنده ای مثل تو کلک بزنم . و آنکهی تو میتوانی همه جا مراقبم

باشی . و اگر دست از پا خطا کردم . جلو مرا بگیر .

سرتکان داد ، گفت .

— آره ، حق باتوست . میتوانم همه جا مراقب باشم

که اگر خواستی به من نارو بزنی با یک ضربه مشت ، بدوزمت بزمین

که دیگر نتوانی بلند شوی .

بعد مشت گره کرده خود را رو به من گرفت و اضافه کرد .

— ضربه مشت مرا هیچکس ندارد . خیلی سنگین است

مثل پتک آهنگری می ماند . آدم های گنده ، مثل خودم طاقت پتک

مشت مرا ندارند ، چهره سده تو که با اولین ضربه نفس کشیدن

یادت میرود . میدانی . احمد وقتی پیچید پشت ماشین تارفت

بپرسم موضوع چیست با مشت محکم زدم تو پهلوش . نفس تـ

سینه اش گره خورد . و صداش در نیامد . آن وقت گلویش را آنقدر

فشردم تا جانش در رمت . اگر آن مشت را نمی زدم گواهی کنی

نمی توانست از چنگ من خلاص شود . ولی خوب . کشتن او وقت

همه ما را می گرفت .

با لبخندی ساختگی گفتم .

کار ما به آنجا نرسد که تو با مشت ، خود مرا بزمین

بدوزی . ما خیلی سریع دست به کار میشویم همینکه اما سـ

را از جایش برداشتم . هر کدام از ما سهمش را بر مقدار دوراه خود
را میگیرد و میرود . و اگر تو خواسته باشی با هم میرویم - بهران و آخه -
ار هم جدا میشویم . حالا دلم میخواهد بگوئی با عسه من موافق
هستی ، برای یک - فعلاً هم که شده بگذار یک کار خوب انجام بدهی .
- آدر خانم چی . او مادر توست بالاخره باید

برگردی پیش او .

- من او را به مادری قبولش ندارم .

چون خیلی اذیتم کرده .

- با نقشه تو موافقم .

- خوشحالم کردی .

ناگهان ، خندید ، ... و با دستش محکم به سینه من

کوبید ... طوری که به پشت بروی تخت خوابم افتادم ... حاجووا ج

مانده بودم که چی شده ، چرا او ناگهان تغییر عقیده داد ...

سیف الله باز خندید و همانطور که به من نگاه میکرد

گفت .

- پسره احمق ، تو خیال کردی من به آدر خانم خیانت

میکم . این یکی را کور خواندی . به حرفهای تو گوش میدادم چون

میخواستم فکر تو را بخوانم میخواستم سرسرت بگذارم .

بعد تخت خواب خود را با دستش نشان داد ، اضافه

کرد .

- میدانی چرا تخت خوابم را جلو در کشیدم ، چونکه

تو نتوانی فرار بکنی . حالا بگیر خواب و اگر زیاد حرف بزنی اذیت

میکم .

همانطور که به پشت ، بروی تخت خواب افتاده بودم

و پاهایم را از لبه تخت آویزان بود ، گفتم .

- ولی تو ... تو گفتی موافق هستی . پس دروغ می

صدال در بانسلاقی ۲۴۸
کسی ...

سیف الله جلو آمد ، بقیه کتم را گرفت ، مرا از روی -
نخن خواب بلند کرد ، دوسه بار تکانم داد ، گفت .
- آره ، دروغ می گفتم ، می خواستم دستت را بخوانم
. سرودست خوردی . حالا دیگر باید سیف الله خالدار ، را خوب
شناخته باشی که چه آدم زرنگی است .
می هر دودستش را گرفتم و با عصبانیت گفتم .
- ولم کن و گرنه مر یاد می زنم و همه را از اتاقی ها شان می کشم

بهرون .

ترسید ، بقیه کتم را ول کرد ، گفت .
- حالا میتوانی بخوابی .
گفتم . وقتی صبح شد هر چه از من شنیدی میتوانی
به مادرم بگوئی چون آنوقت دستمزد بیشتری می گیری . من نه از تو -
می ترسم نه از او ، هر دو تان آدمکش هستید .
دو تا قاتل .

- صدا بت را به پروگرنه ، خفیات می کنم .
- جرأتش را نداری .
- نمیتوانی امتحان بکنی .
من سکوت کردم . ممکن بود صدمه ای به من بزند ...
سیف الله در اتاقی را قفل کرد . کلید را نشانم داد ، آنرا
در جیب شلوار خود گذاشت ، گفت .
- حالا فقط یک راه فرار برایت مانده . آن هم پنجره است
که خودت را بهندازی تو خیا بان تا نفس کشیدن یادت برود یا سر
از میخانه در بیاوری . حالا بگیر خواب ، چون می خواهم چراغ

را خاموش کنم .

گفتم . به من کار نداشته باش . چراغ را خاموش کن .
چراغ را خاموش کرد و خود شرابالباس بروی تخت خواب

انداخت . . .

کمی بعد من هم بالباس بروی تخت خواب خودم دراز -
کشیدم . حتی برای یک لحظه هم از فکر و طرح عشه فرار ، از آن بن بست
خطرناک بیرون نمی رفتم ، باید بهر قیمتی می بود خودم را از چنگ
آنها نجات میدادم .

در این باره خیلی فکر کردم و بالاخره فکرم به اینجـا -
رسید . موقعی که مادرم مرا به صحن حضرت معصومه میبرد تا به حساب
خودش الماسها را در جایی که مخفی کرده بودم از من تحویل بگیرد
بین راه از چنگ آنها فرار بکنم . مادرم باور کرده بود که من الماسها
را در مقبره ای واقع در صحن حضرت معصومه مخفی کرده ام . حقی
داشت حرفهای بی اساس مرا در باره مخفی گاه الماسها باور کنند
چون بفکرش نمیرسید که ممکن است لحن صادقانه من ساختگی بوده
باشد .

برای من خیلی آسان بود که سرمیز صبحانه یا بیـن -
راه که بطرف حرم حضرت معصومه میرفتیم ، ناگهان داد و فریاد راه -
بیندازم و از مردم کمک بخواهم که مرا از چنگ آنها نجات دهند . . .
و بعد کارمان به کلانتری کشیده شود و در آنجا مجبور باشم هر اتعاقی
که افتاده بازگو بکنم . اما از این میترسیدم که نه فقط الماسها را از دست
میدهم بلکه موفق به آزاد کردن پدرم از زندان هم نشوم . چـون
من تصمیم داشتم بوسیله مهری " به پلیس نزدیک بشوم و
شرط تحویل الماس ها را آزادی پدرم قرار بدهم . در واقع می خواستم

گروکشی نکم .

اینها همه اش نقشه هائی بود که پس از فرار از چنگ آنها ، بر حله عمل در میآمد . اصل این بود که بتوانم فرار کنم .

خواب اصلا " به چشمانم راه نمی یافت . دلم هم نمی خواست خوابم ببرد . چون از سیف الله وحشت داشتم و دیگر اینکه تنها بودم و این تنهائی و در سکوت بودن به من کمک میکرد که بهتر بتوانم موقعیت خود را بسنجم .

صدای خروپف ، سیف الله بلند شد .

بین راه که بطرف قم میآمدیم ، و او خوابش برده بود اصلا " خروپف نمیگردد ، حدس زدم ممکن است خروپف او ساختگی باشد و میخواهد مرا امتحان بکند که آیا بفکر فرار از ان اتاق می افتم یا نه .

ناگهان متوجه پنجره شدم . با خودم گفتم . " چطور است پنجره را باز کنم و ارتفاع کف خیابان تا پنجره را بسنجم . شاید بتوانم از آنجا پائین بروم . . . خیلی آرام از روی تخت بلند شدم . چند لحظه نشستم و بعد پاهایم را از لبه تخت پائین آوردم و آهسته خود را جلو کشیدم که منتهای تخت سرو صدا نکند .

همینده سر پا ایستادم ، پاورچین پاورچین بطرف پنجره رفتم . . . وسط اتاق که رسیدم ، سیف الله غلتی زد ، صدای خروپفش قطع شد . من همانجا ایستادم . ترسیدم او بیدار شود . ولی او بخواب رفته بود . دوباره بطرف پنجره رفتم . . . همینکه به آنجا رسیدم . صبر کردم تا مطمئن شوم که سیف الله بیدار نیست . . .

بعد دستم را به دستگیره پنجره گرفتم . دستگیره کشویی بود که به چرخاندن آن ، میله که از زیر دستگیره رد شده بود به حرکت در میآمد و پنجره باز میشد .

روشنائی چراغ راهرو از شیشه سردر اتاق به دیوار کنار -

۲۴۱ امیر عسری

پنجره او باده بود و فضای اتاق را از تاریکی مطلق بیرون آورده بود
طوری که من میتوانستم سیف الله را در روی حنحواب خوابیده بود
و حراس میکشید ببینم ، و مراقب باشم که اگر از بخیرید من ، او غلتی
رد و بیدار شد بتوانم خودم را از مقابل پنجره کنار بکشم یا همانجا
پای پنجره بر کف اتاق بنشینم .

سیف الله خوابش سنگین بود . گمان نمی رفتم با صدای
باز شدن پنجره بیدار شود . با این حال لازم بود احتیاط کنم که سر و
صدائی بلند نشود .

دستگیره پنجره تودستم بود . خیلی آهسته آنرا —
چرخاندم . نهایت سعی و احتیاط را بکار بردم که میله آهنی با چرخش
دستگیره صدا نکند . با همه دقت ، بالاخره صدا کرد .

صدای "تق" آن درست در لحظه ای بود که پنجره باز
شد . نفس را در سینه ام حبس کردم ، و بی حرکت ماندم حالت
دزدی را داشتم که تازه میخواست در ورودی ساختمان را باز بکند و داخل
شود . . . یکی دو دقیقه بعد نفسی را که در سینه ام حبس کرده بودم
بیرون دادم . پنجره را باز کردم . هوای سرد بیرون ده به صورت —
خورد جان تازه ای به من داد . سرم را از پنجره بیرون بردم . نگاهی
به پائین انداختم . . . ارتفاع زیاد بود . اگر پائین می پریدم به قسول
سیف الله یا نفس کشیدن بادم میرفت یا اینکه از بیمارستان —
در میاوردم . راستش جرأت نکردم از پنجره فرار کنم ، خطرناک بود
و در دستازهای برایم درست میکرد .

مأمور نا امید ، پنجره را بستم . ترسیدم هوای سرد
بیرون به بدن گرم سیف الله بخورد و او را بیدار بکند آنوقت
مجبور شود دست و پایم را بپندد .

دوباره به تخت خواب خودم برگشتم . باید راه دیگری

جدال در باسلاخی ۲۶۴

پیدا میکردم . راهی که سی در دسر باشد و بتوانم به دسیای خارج
راه یابم . پیدا کردن چنین راهی آن هم در آن اتاق در بسته که کلید
در اتاق در حیب شلوار سیف الله بود . دشوار و شاید هم غیر ممکن می
بود . باید معجزه‌ای صورت می‌گرفت .

راهی به عظم میرسید . هوای اتاق از این نظر که
خودم رازندانی میدانستم خفقان آور شده بود . دلم میخواست
قبل از آنکه هوا روشن شود . از آن اتاق فرار کنم و براحتی بتوانم
هوای آزاد بیرون را استنشاق نمایم . از بس فکر کرده بودم ، احساس
خستگی میکردم . روی تخت خواب دراز کشیدم . ولی نه به قصد
اینکه خوابم ببرد . . . خواب اصلاً " به چشمانم راه پیدا نکرده بود
و از این بابت خوشحال بودم .

دوباره به فکر فرار از پنجره افتادم . دلیلش هم این
بود که وقتی مرا بادست و پای شکسته ، به بیمارستان ببرند وضع من
عوض میشود . و در آن صورت مادرم یا فرار را برقرار ترجیح میدهد
بیا در بیمارستان هم مرا تحت نظر می‌گرفت . اما ناگهان یک فکر
تازه‌ای به مغزم راه یافت که از اجرای نقشه فرار از پنجره ، بکلی
منصرف شدم . فکر تازه این بود که امکان داشت مادرم و سیف الله
بهیانه اینده می‌خواهند مرا به بیمارستان برسانند .

عازم تهران شوند و مرا تحت فشار بگذارند تا جاسای
الما سهارا بگویم .

ناگهان در ذهن تاریک خود نقطه روشنی یافتیم
یک راه فرار پیدا کرده بودم . برق خوشحالی ، ذهن تاریک مرا روشن
کرد .

امیدم را و ان بدلم راه یافت ، امید این که اگر وضوح
بهمان شکل ادامه می‌داشت ، من به مقصود میرسیدم .

ارحابلد شدم . آهسته و آرام ، تخت خوابم را بطرف
پنجره کشیدم بعد ملاقه روی تشکر اجمع کردم . آن را چند
دور بدور خودش تاب دادم . یک سر ملاقه را به میله فلزی تخت خواب
بستم و سر دیگر آن را از پنجره پائین انداختم . . . منظورم این
نمود که خودم راه کمک ملاقه ، از پنجره به پائین بکشم . منظور
اراین کار صحنه سازی بود ، میخواستم صحنه فرار درست بکنم که
ومی سیف الله بیدار شود و آن صحنه را دید مطمئن شود که من فرار
کرده ام . این صحنه فرار را و راه را سان میکرد و من هم همیشه را
میخواستم این صحنه سازی که پنجره باز باشد و سر آزاد ملاقه از پنجره
آویزان باشد و همچنین راه اصلی فرار را در یک فیلم تلویزیونی دیده
بودم ، و آن صحنه های فیلم را کاملاً بخاطر داشتم ، و حالا میخواستم
عین آن صحنه ها را خودم بازی کنم .

صحنه کاملاً "طبیعی" بود ملاقه را بالا کشیدم
پنجره را هم بستم ولی نه آنطور که با سرو صدا آن را باز کنم و ولنگه اش
را بهم جفت کردم ، و بر لبه تخت خوابم تشستم تا هوا روشن شود .
اوضاع را اینطور پیش بینی کردم که وقتی سیف الله
بیدار شود ، و چشمهای خواب آلودش به تخت خواب من که مقابل
پنجره بود بیفتد . عرق در حیرت و تعجب میشود به اطراف
اتاق نگاه میکند که مرا پیدا کند و همینکه زندانی خود را نمیداند
هراسان از روی تخت خوابش بلند میشود . به طرف پنجره میدوید
نگاهی به خیابان می انداخت ، و آن وقت آه از نهادش بیرون میآمد
و حشت زده ، در اتاق را باز میکرد و بیرون میدوید تا خود را به
مادرم برساند و به او بگوید . " مرغ از قفس پرید . "

اگر پیش بینی من درست از آب در میآمد ، و حادثه
غیر منتظره های آن را خراب نمیکرد . من خیلی راحت میتوانستم

جدال در باتلاق ۲۴۴

از آن رندان فراریکم . و این یمنی قرار من ، فقط سرعت عمل
لارم داشت .

زمان به کندی میگذشت همیشه هوای اندکسی
روشن شد از روی تخت خواب بلند شدم ، پنجره را باز کردم و
سرازاده ملاه را از پنجره ، پائین انداختم ، و خودم رفتم زیر
تخت خواب سیف الله مخفی شدم . . حالا دیگر باید زمان و
پیش بینی هایی که کرده بودم به من کمک میکرد تا ایستادم
نرفته ام این را بگویم که ممکن است شما بگوئید . چرا با وجود آنکه
ملاوه میتوانست در پائین کشیدن من از پنجره کمک کند . این کار
را نکردم) خوابش اینست که ترسیدم . ما مور پلیس گشت
شبانه سر برسد و در آن حالت دستگیرم کند و وضع بدتر شود . . .
هوای روشن تر شد فنرهای تخت خواب سیف الله
بصدا درآمد . معلوم بود که او از دنده راست به چپ یا بالعکس
غلتیده یا بیدار شده است طولی نکشید که فنرهای تخت
دوباره بصدا درآمد . حدس زدم او بیدار شده و بلند شده روی
تخت خوابش نشسته است . . حدس درست بود چون پاهای
او را دیدم که از لبه تخت خواب پائین آمد و بر کف اتاق قرار گرفت
خیلی راحت میتوانستم حالت او را در آن موقع برای
خودم تصویر کنم نگاهش به تخت خواب خالی من که آن را کنار
پنجره کشیده بودم دوخته شده بود و از پنجره باز و ملاه ای که
از پنجره به بیرون سرازیر شده بود به حیرت افتاده بود ، و فکر میکرد
دارد خواب می بیند .

فنرهای تخت خواب باز هم صدا کرد ، و بعد سیف الله
را دیدم که هر اسان بطرف پنجره رفت . سرش را بیرون برد و نگاهی
به پائین انداخت صدایش را شنیدم "جواب مسادرش

۲۴۵ امیر عثمري

راچي بدهم . لعنتي فرار ڪرده ، به عقل جن هم نمير سيد ڪه بتواند
از پيحره فرار ڪند . اگر بگير مش مي ڪشمش ...

سيف الله برگشت بروي تخت خوابش پريد . شعور ش
نمي رسيد ڪه تخت خواب را از جلو در اتاق ڪنار بڪشد و بعد در اهاز بڪند
تو اينڪه اگر اين ڪار را هم مي ڪرد من بدنال تخت خواب خودم را بر ڪ ف
اتاق مي ڪشيدم ڪه ديده نشوم ...

او در اتاق را باز ڪرد و هر اسان بيرون دويد تا مادر م را خبر
بدند . . . و به او بگويد ڪه پست از پنجره فرار ڪرده است . خيلي دلم
ميخواست آن موقع اڳجا بودم و اثر اين خبر را ڪه من فرار ڪرده ام در -
قيافه اش مي ديدم

پيش بيني هاي من ، يڪي بعد از ديگري درست از آب -
درآمده بود . لحظه اي ڪه انتظارش را داشتم فرار سيده بود لحظه
فرار از چنگ آن ديو سيران بين من و آزادي فقط در نيمه باز اتاق -
فاصله بود از زير تخت خواب سيف الله بطرف در اتاق خزيد م
بعد سر پا ايستادم ، ڪتم را از تنم بيرون آوردم ، سر ڪ کشيدم
سيف الله هور بدراناق مادر م نرسيده بود . ڪه از اتاق بيرون آمدم
و با قدم هاي ريزو تن بطرف پله ها رفتم . . . صد اي ضربه هائي ڪه
او با دستش در اتاق مادر م ميزد مي شنيدم . سيف الله نميتوانست
مرا از پشت سر هم بشناسد . چون مضطرب و نگران بود و ديگراين ڪه
من ڪتم را از تنم بيرون آورده بودم .

به اول پله ها رسيدم ، چند پله اول را دو پله يڪي پائين
رفتم . بعد ڪتم را پو شي دم ، آرام و خون سرد به طبقه هم ڪفر سي دم
واز مردی ميان سال ڪه پشت ميز تحريرش نشسته بود پرسيد م

- صبحانه ڪي حاضر ميشود . ؟

با خنده جواب داد .

جندال در باتلاق ۲۴۶
- صحنه حاصر است .

گفتم . الان بر میگردد ، تانهام از پنجره او تاد تو -
خیابان میروم برش دارم .

ار در مسافر خانه بیرون آمدن . نمیتوانستم آنجا
بایسم و راه خودم را مشخص کنم . اگر در گ میگردم . مادرم و سیف الله
سرمی رسیدند . . . خیلی سریع در جهتی که نمیدانستم . کجا
میروم و راه افتادم . حتی پشت سرم راهم نگاه میکردم . . . به اولین
خیابان فرعی که رسیدم ، پیچیدم تو آن خیابان فرعی و همانجا کنار
دیوار ایستادم و نفسی تازه کردم ، راهی که من رفته بودم ، در جهت
مخالف راهی بود که بطرف حرم حضرت معصومه میرفت .

از محلی که مخفی شده بودم ، میتوانستم در مسافر خانه
را ببینم . . . طوبی نکشید که مادرم و سیف الله را دیدم که سراسیمه
از مسافر خانه بیرون آمدند . . . از طرز راه رفتن آنها معلوم بود که
فرار من هر دو شان را به سرگپیچه انداخته است ، هر دو به طرف حرم
حضرت معصومه دویدند . مادرم مطمئن بود که من به آنجا رفته ام تا
الماسهای یک میلیون دلاری را از محلی که آنها را مخفی کرده بودم
بردارم

مادرم که گفته های مرا درباره مخفی گاه الماس ها باور -
کرده بود مطمئن بود که من بطرف آن مقبره شخصی واقع در صحن
حرم حضرت معصومه رفته ام . حالا او سیف الله با شتاب میرفتند
که به حساب خودشان مرا در آنجا غافلگیر کنند .

خنده ام گرفت . . . چون هر دو شان دست خالی بر
میگشتند ، امانه به آن زودی ، به احتمال قوی وقتی مرا نمی دیدند
خودشان را مخفی میکردند تا سروکله من پیدا شود ، و این نقشه
آنها که حدسش را رده بودم ، برای من فرصتی بود که خودم را از -

مطفه خطر دور کنم و راهی سهران شوم و یکر است به خانه "مهری
 بروم و ارو خود العاسهائی که در شکم عروسک جای گرفته بود مطمئن
 شوم . العاسه . که به خاطر آسها دو نفر به قتل رسیده بودند بایستد
 هر چه رود نزد اخصیاریس قرار میگرفت . قبل از آنکه شخص سومی
 به قتل برسد .

آفتاب . سرگدسته های حرم حضرت معصومه تابیده
 بود . در خستگی حاصی داشت . به خیابان اصلی برگشت — م
 و راه خود در جهت حاده — سهران ادامه دادم . سهر هنوز از خواب
 بیدار نبود . نک و نوک آدم ها از خانه های شان بیرون آمده
 بودند و به محل کار خود می رفتند . شاید تنها من بودم که سرگردان
 بودم و برای رسیدن به مقصد خود که با آن فاصله زیادی داشتم
 تلاش میکردم

به پمپ بنزین ، آخر خیابان که در اول جاده تهران
 واقع بود رسیدم . . . چشمم به یک اتومبیل سواری افتاد که مشغول
 برگردن باک بنزین خود بود مردی که نسبتاً جوان بود ، در کنار
 اتومبیل سواری ایستاده بود . . . خودم را به او رساندم .

— ببخشید آقا ، شما میروید تهران .

مرد نگاهم کرد و گفت .

— بله ، فرمایش .

گفتم . اگر ممکن است مرا هم با خودتان ببرید .

مرد رویش را از من برگرداند ، گفت .

— جانداریم پسر . . . اگر همینجا بایستی شایسته

ماشینهای که میروند اینجا جاداشته باشند ، چرا با اتومبیل

نمیروی ، همین حالا برو کار از ویک بلیط بخر .

گفتم . گرایه ام را هم میدهم .

مرد بابی حوصلگی گفت .

— بهت که گفتم ، تو ماشین ما جانیست .

گفتم . ببخشید که مزاحمتان شدم .

براه افتادم . . . دوسه قدم که رفتم ، آن مرد صدایم

کرد .

— های پسر

ایستادم ، سر بجانب او گرداندم پرسیدم .

— با من هستید ؟

گفت آره باتو هستم .

خوشحال شدم ، فکر کردم تصمیم گرفته مرا به

خودشان به تهران ببرد . . . جلورفتم و گفتم .

— بله آقا ، چه فرمایشی داشتید .

— پدر و مادرت کجا هستند . چرا با آنها نرفتی تهران .

وقتی او داشت این سؤال را میکرد . . .

من جوابش را ماده کرده بودم ، یک جواب ساختگی و

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم .

— من جاماندم آقا . . . حالا پدر و مادرم خیال میکنند

من تو ماشین برادرم هستم . سه تا ماشین بود که در حال هم حرکت

میکردند از مسافر خانه که بیرون آمدیم ، یادم افتاد که کیف پولم

را تو مسافر خانه جا گذاشته ام . به کسی هم نگفتم که میخواهم بروم

کیف پولم را بردارم . . . وقتی از مسافر خانه بیرون آمدم ، دیده ام

سه ماشین رفته اند . با عجله خودم را به اینجارساندم . به این امید

که یکی از سه ماشین برای برگردن باگ بنزین ، اینجا ایستاده

باشد ، ولی از آنها خبری نبود .

خوشبختانه پول به اندازه کافی دارم . منتها دلم

دلم میخواهد زود برسم تهران که پدر و مادرم دلوایس نشوند.

او، داستان ساختگی مرا باور نبرد و گفت.

— مناسفانه حاضرم پسر جون، یک‌گاه بداخل

ماشین کن. جای یک‌چه هم نمیتوانی پیدا کنی، —

میتوانستم تو را با خود مان ببرم، نخران بیاش...

بین راه ماشین زیاد هست تا یکی دو ساعت دیگر همه

تان می‌رسند اینجا با اتوبوس هم میتوانی بروی، درد سرش هم

کمتر است.

او پول بیزین را داده بود. خدا حافظی کرد و رفت...

من که امیدوار بودم او مرا سوار خواهد کرد، دوباره

مایوس شدم. این یاس و نومیدی آنچنان نبود که کلافه‌ام بکنند

یا فکر کنم دوباره به دام آنها می‌افتم. اصل قضیه که باعث خوستحالم

شده بود، آزادی‌ام بود. بازداشت به وضع سابق دیگر امکان

نداشت حتی اگر مادرم و سیف‌الله مرا می‌دیدند، محال بود

بندارم دست یکی از آنها به من برسد.

تأسف من از این بود که پول به اندازه‌ای که بتوانم برای

از قم تا تهران را آن هم با اتوبوس بدهم نداشتم. همان مدت کوتاهی

که در خانه سیف‌الله زندانی بودم، پول‌هایم را اواز حبیم درآورده بود

درست یادم نیست چقدر پول داشتم گمان در حدود

چهار صد تومان و خرده‌ای بود. دوتا اسکاس دو تومانی و چند ریال

پول حرد. حسابش را نداشتم. بداشتن پول نگرازم نرفته بود، و —

و در آن شهر مذهبی هم کسی را نمی‌شناختم که از او به اندازه گرایه

اتوبوس، پول فرصت کنم.

گرسنه‌ام شده بود به آن طرف خیابان رفتم. وازهازی

یک سته نیم کویت خریدم... اریس گرسنه‌ام بود. همانجا گرسنه‌ام

جدال در باتلاق ۲۵۰

حوی آب ایستادم و بیسکویت ها را حوردم . جان نازهای در قسم
و دوباره به پمپ بنزین برگشتم . . .

جائی را انتخاب کرده بودم که اگر مادرم و سیف الله
تمام قم را برور و میزدند به فکرشان نمی رسید ، رد مرا در کجا پیدا
کند . مطمئنا وقتی ما یوسر و عصبانی از صحن حضرت معصومه
سیرون می آمدند ، پیکر است می رفتند که مرا در گاراژها جستجو بکنند
سعی من این بود که تا آن موقع من بتوانم کیلومترها از قم دور شوم
باشم . آفتاب بالا آمده بود . به ساعت نگاه کردم در حدود ساعت
نه صبح بود . به این فکر افتادم که ساعت را بفروشم و با پول آن کرایه
اتوبوس تا تهران را بپردازم . ولی برای فروش ساعت باید داخل شهر
می رفتم . تازه جائی را بلد نبودم و ممکن بود سرم را کلاه بخدارند
از همه مهمتر امکان داشت با قیافه محسن مادرم یا سیف الله و بروشوم
و کار خراب شود .

اتومبیل هائی که از شیراز و اصفهان می رسیدند . پس از
بنزین گیری ، بطرف تهران حرکت میکردند و به نقاصای من جواب
منفی می دادند . اغلب آنها حتی جوابم را هم نمی دادند . . .

در حدود ساعت یازده صبح بود که یگوانت وارد پمپ —
بنزین شد . انا قدراننده خالی بود و سرنشینان آن فقط دو نفر بودند
دو مرد جوان . . . یکی از آنها پیاده شد و به متصدی پمپ گفت که یک
اتومبیلشان را پیر بکند . . .

بعد بار فیش ده پست فرمان بسته بود مشغول صحبت شد .

متصدی پمپ بنزین نسبتا مسن بود و موضع من آشناسان
شده بود . به من اشاره کرد ، به او نزدیک شوم . جلورفتم بیستم چه
کارم دارد .

متصدی پمپ گفت .

ما ر صبح با حالا مواظبت هسمن ، می خواهم بیرسم
نی هسی و - کونسا وایس - شهر غریب چدار میکی . زیاد هم امید وار
بیا کسی دلس سوز دو سوار - بکند اما اثر هر کاری که میدویم بکسی
موفق مسوی و دیگر محبور نیستی مت کسی را بکشی .

حو - حال ندوم پرسیدم .

- جه کار باید بکم . .

اوه انا فک وانت اشاره کرد ، گفت .

- برو آن سو ، خودت را مخفی کن . آنها یه راست

میروند شهران . بین راه هم توقف نمیکنند .

گفتم . اول باید با آنها صحبت بکنم .

متصدی پمپ گفت .

- لازم نیست با آنها صحبت بکشی ، جواب رد میدهند

یواسکی باید سوار شوی .

- اگر بین راه متوجه شدند پیاده ام میکنند .

- تا شهران آنقدر راهی نیست . آنها توقف هم نمی

کنند به شهران که رسیدی هر کجا تر مز کردند تو بهر پائین و برود به آن
کارت .

او مرا به وسوسه انداخت . . . مرد جوانی که از وانت پیاده

شده بود دوباره به عقب وانت آمد از متصدی پمپ پرسید .

- پاک پر شد . ؟

متصدی گفت .

- خیلی خالی بود . الان نزدیک چهل لیتر زده ام ولی

هنور پر نشده .

با گوانت براز بنزین شد . . . مرد جوان پول بنزین

را به متصدی پمپ پرداخت کرد ، و رفت که بغل دست رفیقش بنشیند

جدال در باتلاق ۴۵۲

و حرکت کند ، متصدی همپ به من گفت .

— معطل چی هستی ، بهر بالا .

حای فکر کردن نبود ، خیلی وقت بود به انتظار ایستاده بودم . دیگر نمیتوانستم صبر کنم ، ایستادن در همپ بنزین ممکن نبود در سرتازه‌ای برایم درست بکند ، آماده سوار شدن شدم ، همپکس — صدای موتور و وانت بلند شد خودم را به داخل تافک آن انداختم و دسار اتاق نشستم . سرو صدائی بلند شد ، تا وقتی وانت حرکت کرده بود منتظر بودم راننده بار فیکش پیاده شود و نگاهی به اتاقک بکند و از دیدن من جا بخورد و بعد با پس گردنی مرا پاهین بیندازد .

آنها متوجه سوار شدن من نشدند ، وانت حرکت کرد — به علامت تشکر از متصدی همپ دستم را تکان دادم ، او هم با تکان دادن دستش به من سفر بخیر گفت

وانت با سرعت به طرف تهران میرفت ...

نگاهم به جاده که به سرعت از زیر وانت بیرون می آمد و به همان سرعت دور میشد دوخته شده بود ... بعد به دشت و کوهها — خیره شدم ، از اینکه خودم را آزاد حس میکردم سراز پامی شناختم — من موفق شده بودم از جنگ آن جنایتکار فرار بکنم ، به موقعیت خودم در وانت که بدون اجازه سرنشینان آن سوار شده بودم اصلا "فترنمی" کردم ، آنچه که برای من مهم بود فرار از آن زندگی جهیمی بوده حانم را به لبرسانده بود ، فرار من یک معجزه بود ، معجزه‌ای که جانم را از مرگ حتمی نجات داده بود ، اگر فرار نمی کردم ، باید به انتظار مرگ می نشستم ، مادرم بهیچ قیمتی حاضر نبود از الماسها چشم بپوشد ، او — الماسها را بر من که پسرش بودم ترجیح داده بود ، خطرناک شد — بود ، خطرناکتر از او سیف الله خالدار که همچون جلا دگون به فرمان

مادرم داشت .

مادرم با قتل بیل واحد کامل ، به صورت جنایتکاری درآمد . بود که خون جلو چشمهایش را گرفته و حربه الماسهای یک میلیون دلاری به چیردگیری فکر میکرد .

لحظه به لحظه فاصله من از آن دو جنایتکار که اطمینان داشتم در قم در بدر بدنبال من می گردند بیشتر میشد . آنها را از فکرم خارج کردم تا بتوانم به آینده فکر کنم ، آینده ای که با آن چندان فاصله نداشتم . منظورم تحویل الماسها به پلیس و آزادی پدرم بود . یک کار دیگر هم باید میکردم ، و آن لو دادن مادرم و سیف الله خالدار بود . آنها باید به کیفر جنایاتی که مرتکب شده بودند می رسیدند . خواه ناخواه پلیس به آسای مراراحه دست میگذاشت . باید در جواب آنها که الماسها را از کجا آورده ام . و تعامی و فبی به اتفاق افتاده بود و من شاهد و ناظر آن واقیع بودم شرح میدادم . داستان سازی هم نمیشد بکنی . باید حقایق را میگفتم .

و اما الماسها که شکم عروسک ، مخفیگاه امنی برای آنها بود . مرا نگران کرده بود . نگران اینکه ، ندند مهری "عروسک را پیدا کند و تصادفاً "چشمش به سوارچسب و شکاف زیر آن که روی شکم عروسک نقش بسته بود بیفتد ، و سوارچسب را از روی شکاف شکم عروسک جدا کند و بعد در حشندگی الماسها چشمهایش را خیره بکند در آن صورت الماسها را تصاحب میکرد و مرا هم نمی شناخت . اگر این فکر دلپسره آور من عملی شده بود . با بدبختی بزرگی رو برو میشدم . عروسک را از زیر شکاف لباس مخفی کرده بودم . دم چشم نسود و به آسانی دیده نمیشد مگر اینکه شکاف لباس را جابجا میکردند و آن وقت عروسک را می دیدند با این حال دلم شور میزد و این فکر اطمینان بخش که عروسک جای امنی دارد و افراد خانوادۀ مهری ، متوجه ریزش شکاف نمی شوند . نمی توانست نگرانی مسر

جدال در باتلاق ۲۵۴

بر طرف کند . . . الماسها به رندگی من و پدرم بستگی داشت . جنبه بین المللی بودن آن بیشتر بود آنطور که در روزنامه خوانده بودم پلیس سن المظلی و پلیس ایران در جستجوی الماسها و سارافیس بودند ، خلاصه این کار که اثر الماسها را اردست داده باشم داشتم نلافه ام میکرد . خیلی سعی کردم خودم را از اسارت این فکر خلاص کنم . ولی ممکن نمیشد .

بیاد آخرین دفعه ای که برای ملاقات پدرم به رندان رفته بودم افتادم . . . دلم برایش تنگ شده بود . . . دیگر جرات اینک تنگ و تنها بدیدنش بروم در خودم نمی دیدم . باید صبر میکردم تا اوضاع رو براه شود . یا اگر با مهری یا یک نفر دیگر بدیدن پدرم میروم نگذارم ببهانه خرید شیرینی و بیسکویت مرا تنها بگذارند . مثل آن روز صبح ده مهری مرا تنها گذاشت و کمی بعد سروکله ما درم و احمد کامل پیدا شد .

بیشتر از یک ساعت بوده و وانت از قم حرکت کرده بود ناگهان از سرعت آن گسته شد . . . حدس زدم آنها قصد دارند توقف کنند . همیشه توقف کرد فهمید اینجا مهو خا به بین راه است و آنها برای رفع خستگی می خواهند چند دقیقه استراحت بکنند . دل توی دلم نبود . از این می ترسیدم که یکی از آنها به عقب وانت بیاید و مرا در اتاقک ببیند . . . متحیر بودم چه کار کنم .

همینده باز بسته شدن درهای وانت را شنیدم به سینه برگرفت اتفاق دراز کشیدم . . . صدای پائی از آن طرف اتاقک بگوشتم میخورد . صدای پانزدیک شد . آن را در عقب اتاقم می شنیدم . برسم حمام و حمام

مهدی تفت .

— خوابش برده .

ناظم گفت .

— بیدارش میکنیم . بالاخره باید بفهمیم کی وجه کاره
است و از کجا پیدااش شده .

به آرامی دستی بروی تانهام قرار گرفت . و در حالیکه
مراتگان میدادند ، صدای کاظم را شنیدم .

— ای ، اقا پسر ، بلند شو ببینم .

حرکتی کردم . بلند شدم ، نشستم و انمودم — مردم
که از خواب بیدار شده ام و با پشت شستم ، چشمهایم را مالیدم
و مثل آدمهای خواب آلود و گیج گفتم .

— اینجا کجاست ؟ .

— مهدی پوز حندی زد ، و خطاب به کاظم تفت

— ترا بخدا ببین چه روزگاری شده ماهمه عالم را راند —

میکیم . حالا این یک وجبی می خواهد ما را راند بکند .

چنگ به شانهام زد و گفت .

— دست از این حقه بازی بردار مسخره .

بلند شو بیا پائین تا حالت کتم ایجاد جاست .

مر از وانت پائین کشیدند ناظم گفت .

— حالا یادم آمد کجا دیدمش .

بعد مرا مخاطب فرار داد و پرسید .

— تو همان کسی هستی که تو پمپ بنزین ایستاده بودی ؟

تفتم بله آقا ، خودم هستم . باور کنید من نمی خواستم

سوار ماشین شما شوم . من صدی پمپ و ادارم کرد که سوار شوم . قسم —

مېخوړم راست مېگويم .

دوباره کاظم پرسيد .

— تګو تنهاتو شهر قم چه کار مېږدي ؟

گفتم . راستش از خانه مان فرار کرده بودم .

بعد پشيمان شدم پوښ گرايهاتو پوښ هم نداشتم .

اين بود که سوار ماشين شما شدم که هر کردم تهران . حالا اگر دلتان

ميخواهد مرا با خودتان بېريد . هميچا ولم نښيد

مهدی بالحنی نندگفت .

— ولت کنم تازه پيدات کرده ايم .

کاظم به مهدی گفت .

— فکر نميکنم دروغ بگويد .

مهدی به او گفت .

— راست يادروغ ، با خود مان مي بريمش تهران ، آجا

بايد بفهميم راست مېگويد يادروغ ،

گفتم . من حقيقت را گفتم قسم مېخوړم .

مهدی يقه کتم را گرفت ، و در حالیکه مرا بدنبال

خودش ميکشد ، گفت .

— پسر حقه بازی هستی .

مرا روی صندلی اتاقدرا ننده نشاند

کاظم به او گفت .

— اينطور که معلوم است بايد راه بيهيتيم .

مهدی با عصبيت گفت .

— استراحت براي ما حرام است .

او پشت فرمان وانت نشست . کاظم هم در طرف راست

من جای گرفت . دوباره حرکت کرديم . . .

جدال در باتلاق ۲۵۸

قبل از آنکه آنها مرا ببینند، پیش خودم حساب ب
ر که وقتی به شهران رسیدیم. در اولین نقطه‌ای که توانست
بودم رسیدم و بدن‌بال‌کارم بروم، ولی دیگر حساب این
را نکرده بودم که ممکن است آنها بین راه توقف کنند.
همه حساب‌هایی که کرده بودم غلط از آب درآمده بود
آنها مرا با خودشان به تهران میبردند در حالیکه هیچ معلوم نبود
در تهران، چطور می‌خواهند بفهمند که من راست گفته‌ام یا دروغ، -
راستش ترس برم داشته بود. نمیدانستم چه کار باید بکنم. در واقع
کاری از دستم ساخته نبود.

کاظم پرسید.

- توانا قک وانت بوی چیز بخصوصی به دماغت

نمی‌خورد.

گفتم نه، آنجا بوئی به دماغم نمی‌خورد. من همه‌اش
تو این فکر بودم که چه موقع میرسیم تهران.
مهدی به کاظم گفت.

- حرفت را باور نکن، دروغ می‌گوید.

گفتم. آخره برای چه دروغ بگویم. شما می‌رسید بوی چیز
بخصوصی به دماغت نمی‌خورد من هم جواب دادم، نه خوب کجای
این جواب من دروغ است.
مهدی گفت.

حالا میتوانی زبان به دهن بگیری یا نه.

گفتم شما پرسیدید، من هم جواب دادم.

کاظم بگویی شست پرسید.

- است چیه؟

نهایتش کردم، گفتم.

— مهرداد .

دوباره پرسید .

— پدرت چه کاره است :

گفتم . باز بسته است . . .

و باز پرسید .

— چرا از خانه تان فرار کردی :

گفتم . یکدمه که گفتم . کتدم زدم من هم فرار کردم

به قم که رسیدم پشیمان شدم . ترسیدم و تصمیم گرفتم برگردم تهران

و حالا از بهدشانی من ، شما حرفهای مرا باور نمیکنید .

مهدی با همان لحن تند گفت .

— انتظار داری حرفهای تو را باور کنم ، بهینم غضنفر

تو را فرستاده .

تعجب کردم . پرسیدم .

— غضنفر کیه . من آدمی به اسم غضنفر نمی شناسم .

کاظم گفت .

— غضنفر همان کسی است که به تو گفته بودی واشنی سوار

واست ماشوی . حالا دلم میخواهد راستش را بگوئی .

عصبانی شدم ، گفتم .

— غضنفر را نمی شناسم . یکدمه که به شما گفتم آن کارگر

همپ بنزین به من گفت سوار ماشین شما شوم . از صبح تا آن موقع —

جلو همپ ایستاده بودم . بهر کس میدفتم مرا بهر دو تهران ، سوارم

میکرد .

مهدی گفت .

— خود مانیم خوب بلدی نقش خودت را بازی میکنی

از غضنفر بر میاد که پسر بچه های بی روز رنگی مثل تو را داشته باشد

اندر دستم بهش میرسد . دما را از روزگارش در میآورم .

جدال در باتلاق ۲۶۵

گیج شده بودم . آنها از غضنفر نامی که فکر میکردند من اورامی شناسم حرف میزدند . واز من میخواستند که بگویم بلکه غضنفر به من دستور داده بود که سوار ماشین شما بشوم
ولی من اصلاً آدمی به اسم غضنفر نمی شناختم ولی آنها حرفم را باور نمیکردند به من ظنین شده بودند بی آنکه علتش را بدانم آنچه که به فکرم رسید این بود که کاظم و مهدی ، آدمهای درستی نبودند . این فکر از لحظه ای که اسم غضنفر به میان آمد ، به مغزم راه یافت . هیچ جور نمیتوانستم به آنها بفهمانم که نه غضنفر نامی رامی شناسم و نه بوئی به دماغم حورده .

کاظم مشت گره کرده اش را ب زیر چانه ام گرفت ، سرم را بلند کرد و گفت .

— خوب ، که گفتی غضنفر را نمی شناسی .

گفتم . نه نمی شناسمش . قسم میخورم .

مهدی ، خطاب به کاظم گفت .

— از آن پسر بچه های تودار و زرنگ است . نگاهش کن

چطور قیافه حق بجانب گرفته ما داریم خودمان را خسته میکنیم . —

اینطوری نمیشود زبانش را باز کرد . بکراست میبزیمش پیش سردار او میدانند زبان آدمهای تودار را که نمیکشند جواب درست و حسابی بدهند چطور باز میکند .

کاظم گفت .

— جز اینکه بهریش پیش سردار . کار دیگری نمیتوانیم

بکنیم .

گفتم . شمارا بخدا به حضرت عبدالعظیم که رسیدیم سرا

آزاد کنید . بگذاریم برگردم خانه خودمان پیش پدر و مادرم .

كاظم بالبخدي نيش دار گفت .

— سردار بايد در باره تو تصميم بگيرد .

گفتم . سردار ديگر كيه . چرا ميخواهيد اذيتم بكنيد .

— مهدي گفت .

— تانفهميم كي تو را سوار ماشين ما كرد . ولست نميكنيم

تو جاسوس غضنفر هستي .

بي اختيار خنده ام گرفت و گفتم .

— جاسوس غضنفر ، از حرفهاي شما سردر نمي آورم . من

جاسوس كسي نيستم . شما را آدمهاي خوبي دانستم . اين بود —

سوار ماشين شما شدم حالا مي بينم اشتباه کرده بودم .

كاظم با پشت دستش ضربه ملايمي به صورتم زد ، گفت .

— يعني ميخواهي بگوئي ما آدمهاي بدى هستيم .

مهدي گفت .

— به تهران كه رسيديم بهت نشان ميدهيم ما چه جور

آدمهاي هستيم .

گفتم . به چه دليل به من ظنين شده ايد .

كاظم گفت .

— به اين دليل كه تو را تا تا فك وانت پيدا كریم . اگر

همان موقع كه به فكرت رسيد دزدكي سوار شوي ، مثل بچه آدم جلو

مي آمدي و بما ميگفتي ، ميخواهي بروي تهران همين جائي كه الان —

نشسته اي ، بهت جامداديم . ولي تو اين كار را نكردي . به اين دليل

به تو ظنين شدیم .

مهدي ، دستش را محكم بروي شانه ام زد ، گفت .

— غضنفر تو را فرستاده كه سرازار ما در بباري ، مگر نه .

گفتم . به كي بايد قسم بخورم كه غضنفر را نمي شناسم .

جدال در باتلاق ۲۶۲

کاظم گفت . این حرفها را به آقا سردار بگو .

پرسیدم . این آقا سردار چکاره است ؟

داظم با خنده گفت .

— وقتی آقا سردار را ببینی از ترس زهره تری میشوی

پیدا آدم چاق و گنده با کله طاس . این وانت هم مال اوست .

گفتم ، من از چیزی یا کسی نمی ترسم . ولی اینطور نبود

ان دونفر تو دل مرا خالی کرده بودند ، مضطرب و نگران بودم . نمی

دانستم چه کار باید بکنم از چاه درآمده بودم و به چاله افتاده بودم

این چاله ، از آن چاله هائی بود که به آسانی نمیشد از آن بیرون آمد

خطر را زیر گوشم حس میکردم . از آن می ترسیدم که مرا سر به نیست

کنند .

خلاصه وضع مبهمی داشتم ، گیج شده بودم آنها

حرفهای مرا باور نمی کردند . به من ظنن تنیده بودند ، خیال میکردند

غضنفر ، مرا مامور تعقیب آنها کرده است .

اما من نه غضنفر را میشناختم و نه آقا سردار را .

تنها چیزی که به فکرم رسید این بود که در فکر فرار باشم

فرار از چنگ آنها که به مراتب قوی تر و خطرناکتر از مادرم و سیف الله

بودند .

بین ما سکوت افتاد . . . به خودم گفتم . "مهرداد"

تو با این سن کمی که داری چقدر باید در ترس و وحشت زندگی کنی . تا کی

باید با آدمهای ناباب و خشن روبرو شوی "

وقتی از مسافر خانه فرار کردم ، و خودم را به همپهن زمین

رساندم . آنقدر خوشحال بودم که دلم میخواست فریاد بزنم امید

فراوان بدلم ریخته بود ، امید بازگشت به خانه "مهتری" و دیدن آن

زن خوش قلب . . . این امید فراوان ، ناگهان جای خود را به یأس

داد، یأس و نومیدی از اینکه ممکن است آرزوی دیدن مهری "راهگور" ببرم.....

در حدود ساعت سه بعد از ظهر بود که به تهران رسیدیم.

کاظم مرا مخاطب ساخت و پرسید.

— اگر تورانمیدیدم، چطور میخواستی از و انت پیاده

شوی و دنبال کارت بروی. هان؟

مهدی گفت. چرا از خود ش میهر سی از من میهر س تا بهت

بگویم. هر کجا توقف میکردیم. آقامهر داد میهرید پائین و مثل برق ناپدید میشد.

گفتم. همان کاری را میکردم که دوست شما گفت... در—

اولین جایی که ترمز میکردید، از و انت میهریدم پائین و میرفتم شما هم بجای من بودید همین کار را میکردید.

کاظم در جای خود جنبید و گفت.

— یک پسر بچه معمولی، ممکن نیست فکرش به این چیزها

برسد. پسر بچه ای پس و سال تو باید خیلی بکارش وارد باشد که بتواند مغزش را بکار بیندازد.

پرسیدم. به چه کاری وارد باشد؟

مهدی گفت.

— خودت را به آن راه زن مامی دانیم که تواز آدمهای

عضعر بودی. دیگر لازم نیست برای انقش یازی کنی دست تو روشده

بعد از تو نوبت عضعر است. حسابش را میرسیم که دیگر از این کارها

نکنند و برای ما جاسوس نگذارد.

عصبانی شدم و گفتم.

شناسم.

— چرا نمیخواهید بفهمید که من عضعر نامی رانمی

کاظم گفت.

— سرو صدرا نه بینداز. خفه خون بگیر.

جدال در باتلاق ۲۶۴

گفتم . من باید بدانم مرا کجا می خواهید ببرید .

مهدی گفت . میبریمت پیش آقاسردار . او باید تکلیف

تو را روشن بکند .

گفتم . پس تند تر بروید ، من باید زود تر برگردم خانه مان

پیش پدر و مادرم .

هر دو شان خندیدند .

گفتم . کجای حرف من خنده داشت .

کاظم گفت .

— اگر آقاسردار را می شناختیش این حرف را نمی زدی

او به کوچک و بزرگ رحم نمی کند وقتی تو چشمهایش نگاه کنی

زبان از ترس بند میاد . آن وقت مجبوری حقیقت را بگویی .

گفتم . حقیقت همان بود که به شما گفتم .

مهدی به او گفت .

— کارش نداشته باش . داریم میرسیم تا چند دقیقه

دیگر اوضاع رو برآه میشود .

باز میان ماسکوت افتاد حرفهایی که آسها در باره

آقاسردار گفته بودند ، از او یک قول ساخته بودند که آدم از —

دیدنش زهره ترک میشود . . . فکر اینکه اگر آقاسردار ، که نمی

دانستم کی وجه کار است . حرف های مرا باور نکنند ، چه بروزم من می

آورد . پشتم از ترس می لرزید . با دیدن فیلمهای پلیسی

تلویزیونی و داستانهایی که در باره تبهکاران خوانده بودم . تردید

نداشتم که کاظم و مهدی ، از اعضا یک باند تبهکار هستند و آقا

سردار ، هم رئیس باند است . و بدون اجازه او آب نمیخورند ، و تنها

اوست که باید در باره من تصمیم بگیرد . . . اگر کاظم و مهدی از مردم عادی بودند و دوز و کلکی در کارشان نبود . به تهران که رسیدیم مرا آزاد میکردند ، و بین راه هم از من بازجوئی نمی کردند . آنها تسهیل بودند از چیزی وحشت داشتند . و روی این اصل نمی توانستند بدون اجازه آقا سردار ، مرا آزاد کنند .

و اما غضنفر . که آنها فکر میکردند من جاسوس و هستم جرایم که فکر کنم . این غضنفر خان رقیب سرسخت آنهاست . به چیز دیگری فکر نمی کردم . از حرفهای کاظم و مهدی اینطور فهمیدم که بین غضنفر و آقا سردار یک دشمنی دیرینه وجود دارد .

موضوعی که یادم رفته بود در باره اش فکر کنم . این بود که کاظم و مهدی اصرار داشتند بدانند آیا در آن یک ساعتی که من در اتاق و انت مخفی شده بودم ، بوی چیزی که غیر عادی باشد به مشام خورده است یا نه ؟ . . . به آنها گفتم نه بوی چیزی استشمام نکرده ام . ولی حقیقت غیر از این بود . به آنها دروغ گفته بودم چند دقیقه پس از حرکت وانت از پمپ بنزین بوی خفیف تریاک به مشام خورد اول فکر کردم این بو را جریان هوای خارج بداخل اتاق آورده است اما بوی تریاک تمامی نداشت . .

مطمئن شدم که در داخل یکی از چند جعبه و کیسه های ده درته اتاق برویهم گذاشته بودند تریاک مخفی کرده اند حواسم آنقدر به موقعیت خودم بوده که کنجکاوانه نشدم . ثانوی بوی تریاک را پیداکنم . این موضوع ، کار و حرفه کاظم و مهدی را روشن میکرد . ترس آنها از این بود که من بوی تریاک را حس کرده باشم

کم کم به این نتیجه رسیدیم که آنها تریاک قاچاق حمل میکنند و آقا سردار ، رئیس آنهاست و غضنفر هم رئیس یک بازو دیگر

اگر به آنها می گفتم ، به بوی تریاک به مشامم

جدال در باتلاق ۲۶۶

خورده ولی من به کسی حرفی نمی‌زنم . وضع بدتری پیدا می‌کردم . تنها جوابی که باید به آنها میدادم ، همان جوابی بود که به سئوالشان داده بودم ولی آنها دست بسر دار نبودند . . . و مدام از غضنفر حرف می‌زدند ، و مراجاسوس امید داشتند .

با خودم گفتم "تو پسر پانزده ساله چرا باید تا این حد خودت را بدر در سر بیندازی . الماسهای یک میلیون دلاری - را سرقت کردی . . . و بدنبال آن ماجراهای وحشتناک موفقی شدی خودت را از جنگ آن دو جنایتکار نجات بدهی و حالا بدام دو قاچاقچی تریاک افتاده‌ای "

به پایان تعطیلات نوروزی مدارس فقط یکروز - مانده بود . از یک طرف نگران مدرسه‌ام بودم و مهم‌تر از آن وضع خودم بود که حتی نقطه روشنی هم در آن دیده نمی‌شد . هیچ - معلوم نبود آقا سردار ، نسبت به من چه تصمیمی می‌گیرد .

راستش کلافه شده بودم . این کلافگی با ترس و دلهره همراه بود . . . از اینکه گول حرفهای آن مأور پمپ بنزین را - خورده بودم ، پشیمان بودم ، خودم را سرزنش می‌کردم تازه یادم افتاد که کاش به ایستگاه راه آهن - میرفتم . آن موقع در پمپ بنزین ایستاده بودم یا قبل از آن ، - اصلاً به فکر قطار نبودم . به آنکه پول به اندازه‌ای که بتوانم یک بلیط درجه سه قطار بخرم نداشتم . میتوانستم به ایستگاه راه آهن بروم و تا ورود قطار جنوب همان جا منتظر بمانم و بعد بدون

.....امیر عسری

بلیط سوار قطار شوم . و خودم را در دستشویی یا یک چائی در کوچه
واگنهای مسافری مخفی کنم . یا آنکه به رئیس قطار بگویم ، بلیط ندارم
مطمئناً " مراندیدم میگرفت و کاری به کارم نداشت . و من میتوانستم
به سلامت وارد تهران شوم و بیکراست به خانه " مهری " بروم . . . -
افسوس میخوردم که چرا این کار را نکردم ، و ندانسته خودم را بیدام
دو قاچاقچی انداختم

کاظم سکوتش را شکست . از من پرسید .

چرا باتو هوس نرفتی . ؟

گفتم . پول نداشتم . یک کار دیگر هم میتوانستم بکنم

کاش با قطار میرفتم .

خنده ای در دو گفت .

- آره بدون بلیط هم میتوانستی سوار قطار شوی .

مهدی گفت .

- فعلاً " تو چنگ ماهستی ، اگر غضنفر صلاح میدانست

بهت میگفت با قطار برو ولی او عمداً تو را سوار وانت ما کرد حتماً "

نقشه ای داشته . گفتم . شما هنوز هم خیال میکنید من ، غضنفر را می

شناسم .

مهدی از روی ناراحتی پوزخندی زد و گفت .

- فکر میکنم . من اگر نتوانم طرف خودم را بشناسم

اسم را عوض میکنم . ، سو یک الف بچه نمیتوانی ما را رنگ کنی .

دما را از روزگارت در میارم .

گفتم . پس چرا عطلی . است را عوض کن . چون درباره

من اشتباه میدنی . من آن کسی نیستم که فکر کرده ای .

کاظم از این حرف من خنده اش گرفت . . .

مهدی عصبانی شد ، دستش را بلند کرد و محکم

جدال در باتلاق ۲۶۸
به سر من زد ، گفت .

— حالا کارت به جایی رسیده مرا مسخره میکنی .

کاظم ، ملایم تراز مهدی بود زیاد به پروپای من نمی پیچید شاید هم حرفهای مرا باور کرده بود . بهر حال باید مرا پیش آقا سردار میبرد . . . وقتی مهدی به من توسری زد کاظم به او گفت .

— قرار نشد تا این حد خشونت به خرج بدی .

مهدی ، نگاهی تند به او انداخت و گفت .

— تو دخالت نکن .

کاظم با آنده بنظر میرسید کردن کلفت تراز مهدی باشد بالحنی ملایم گفت .

— نه من و نه تو هیچ کدام از ما نمیتواند تو این کار دخالت

بکند . آقا سردار باید تصمیم بگیرد . ولی حقش نبود به مهر داد توسری بزنی .

مهدی برای آنکه به رفیقش نشان بدهد این حق را دارد ،

بک توسری دیگر به من زد ، گفت .

— می بینی که میتوانم .

کاظم که معلوم بود خوش به جوش آمده ، جلو خشمش

را گرفت ، گفت .

— آره میتوانی ، خوب هم میتوانی .

دست مهدی سنگین بود ، جای دو ضربه ای که بادستش

به سرم زده بود درد میکرد . . .

نفسم در نیامد . ترسیدم اگر اعتراض بکنم ، باز هم دست سندی او بالا برود ، و سومین ضربه را نوش جان بکنم .

در یکی از خیابانهای فرعی خیابان فرح آباد، در شرق تهران، مقابل خانه‌ای توقف کردیم... کاظم پیاده شد. دگمه رنگ در را فشار داد... طولی نکشید که مردی هم سن و سال او، در - خانه را باز کرد... کاظم به او چیزی گفت... آن مرد جوان به داخل خانه برگشت، کمی بعد در کرکره‌ای گاراژ با صدای گوش‌خراشی بالا رفت... مرد جوان از گاراژ بیرون آمد...

مهدی، وانت را روشن کرد و آن را به داخل گاراژ برد... در کرکره‌ای گاراژ با همان صدای گوش‌خراش پائین آمد... کاظم، در وانت سمت مرا باز کرد... و گفت - بیایم.

پیاده شدم، او میج دستم را گرفت و مرا از در کوچکی که در انتهای گاراژ بود خارج کرده وارد یک راهرو باریک شدیم... او در اتاقی را باز کرد، گفت.

- همین جا باش تا برگردم.

به داخل اتاق رفتم... کاظم در اتاق را بروی من - بست. آن اتاق پنجره‌ای نداشت، در عقب یک پادو اتاق دیگر واقع شده بود. نمیتوانستم موقعیت آن اتاق را مجسم کنم. بیشتر به صندوقخانه شاهت داشت تا یک اتاق نشیمن. اثاث اتاق عبارت بود از یک تخته مرش که کف اتاق را فروش کرده بود و چند دست رختخواب که در گوشه اتاق روی هم گذاشته بودند... چپ - دیگری، حتی یک صندلی هم در آنجا وجود نداشت. وسط اتاق، بلا تکلیف ایستاده بودم، نگاهم به در بود که کاظم آن را باز کند و مرا پیش آقا سردار ببرد... از بیرون صداهای در همی شنیده میشد...

صدای حرف نبود، صداهایی بود مثل خشنیدن چیزهای سنگین بر کف

جدال در باتلاق ۲۴۰

راهرو . . . لحظه‌ای را که انتظارش را میکشیدم فرار رسید . کاظم
در اتاق را باز کرد . دم در ایستاد و به من گفت .

— بیابرون ، آقا سردار می‌خواهد ترا ببیند .

بی آنکه حرفی بزنم از اتاق بیرون رفتم . . .

او می‌دستم را گرفت ، مرا به طبقه بالا برد .

در اتاقی را باز کرد ، گفت .

سپروتو .

جلودر ، از داخل پرده ضخیمی آویزان کرده بودند

برده را کنار زدم ، صدای دورگه مردی از یک گوشه اتاق بلند شد .

— بیاتو پسر .

داخل شدم . . . کاظم هم بدنبال من آمد . . .

از دیدن مردی که جثه کوچک و لاغری داشت و روی صندلی دسته‌دار

نشسته بود جا خوردم . به اطراف اتاق نگاه کردم ده آقا سردار ، آن —

غول بی شاخ و دم می‌که کاظم و مهدی از او در ذهن من تصویر کردند

بودند بهیمن .

آن مرد لاغر اندام مرا مخاطب قرار داد ، پرسید .

— بدنبال چی می‌گویی ؟

گفتم . ببخشید قربان ، آقا سردار شما هستید ؟

آن مرد گفت .

— آره پسر جون ، خودم هستم . بیاجلو بهیمن کی

هستی .

جلو رفتم . . . و در دو قدمی او ایستادم ، آقا سردار

مردی مسن بود . خطوط چهره استخوانی‌اش از گذشت سالهای عمر

او که دوران جوانی و میان‌سالی را پشت سر گذاشته بود ، حکایت

میکرد . چشمهایش فرورفته و بینی‌اش عقابی شکل بود .

آقا سردار که به پشتی صندلی تکیه داده بود . کمی خودش
را جلو کشید و پرسید .

ساست چیه . :

گفتم . مهر داد .

— چند سال داری . . ؟

— پانزده سال .

اوس یگاری آتش زد . . . با اولین پک ، سرفه اش گرفت
و همینکه سرفه اش قطع شد . به کاظم گفت .

— به مهدی بگو بیاید بالا .

کاظم رفت که مهدی را صدا بکند

دلم را بدریازدم ، گفتم .

— قربان اجازه بدهید من بروم خانه مان چشمهایش
را به من دوخت ، گفت .

— تا نفهمم تو کی هستی و این جا چه میکنی اجازه نمیدهم
برگردی خانه تان .

گفتم . آنها مرا آوردند اینجا .

عصبانی شد ، گفت .

— آنها تورا نیاوردند . تو یواشکی سوار وانت ماشده بودی
بهش خودم حساب کردم که باید لحنی ملایم داشته باشم
و برای آزادی خودم التماس میکنم . جای عصبانی شدن و اعتراض نبود .
آقا سردار در همان لحظات اول شناختم با آنکه چشمه
کوچک و لاغری داشت از قدرت و نفوذ زیادی برخوردار بود .

پس از چند لحظه سکوت گفتم .

— پول نداشتم اتو بوس سوار شوم . فقط میخواستم

جدال در بانسلائی ۲۷۲۰

خودم را به نهران برسانم ، منظور دیگری نداشتم ، باور کنید .
آقاسر دار گفت .

— ایستور که شسیده ام تو برای غضنفر کار میکنی .

گفتم . من اصلا " غضنفر نامی رانمی شناسم .

آقاسر دار پکی به سیگار شزد ، گفت .

— حالا ساکت باش نا آنسها برگردند .

کمی بعد ، مهدی و کاظم داخل اتاق شدند مهدی

خطاب به آقاسر دار گفت .

— این پسر برای غضنفر کار میکند .

آقاسر دار با لحنی آمرانه به او گفت .

— هر وقت از تو پرسیدم ، آن دهان گشادت را باز کن —

و جوابم را بده . حالا خفه خون بگیر .

مهدی دمق شد . خودش را جمع و جور کرد و چند قدمی

که به آقاسر دار نزدیک شده بود ، عقب آمد و در کنار کاظم ایستاد . . .

آقاسر دار رو کرد به کاظم و گفت .

— تعریف کن ببینم قضیه چی بوده .

کاظم ، قضیه را از لحظه ای که ، از همپ بنزین ، حرکت

کرده بود تا لحظه ای که بین راه برای صرف جای توقف کرده و مراد را تافک

وانت پیدا کرده بودند ، به اضافه مطالبی که بین من و آنسها رد و بدل

شده بود برای آقاسر دار ، تعریف کرد . . .

آقاسر دار را مردی زیرک دانستم . وقتی کاظم ماجرای

مرا تعریف کرد ، آقاسر دار از مهدی پرسید .

— قضیه همینطور بود که کاظم تعریف کرد . ؟

مهدی در حالی که سگرمه هايش را درهم برده بود ، گفت .

— بله ، همینطور است .

آقاسر دار . از من خواست که ماجرای خودم را تعریف

کم . . . من هم همان حرفهائی که بین راه در جواب ستوالات کاظم
و مهدی داده بودم تکرار کردم . . . و قسم خوردم که جز حقیقت
چیز دیگری نگفتم .

آقا سردار رو کرد به کاظم پرسید .

— نظرت درباره مهر داد چیه . ؟

کاظم نگاهی به من انداخت ، گفت .

— بیگناه است سردار و لشکن برود پیش پدر و مادرش .

سردار آهسته سرش را تکان داد ، گفت .

منظر من هم همین است .

بعد نظر مهدی را پرسید ؟ . . . مهدی روی عقیده

خودش استوار بود . و حاضر نبود در آن تجدید نظر کند و معتقد

بود که من از طرف غضنفر مأوریت داشتم که سوار و انت آنها

شوم وقتی آقا سردار از او پرسید هدف غضنفر چه بوده ؟ . . .

مهدی نتوانست جواب درست و حسابی بدهد .

آقا سردار رو به من کرد ، گفت .

— تو آزادی پسر ، اما آزادی تو یک شرط دارد . قرار

است اوایل شب غضنفر بیاید اینجا . تا آن موقع باید همین جا بمانی .

میخواهم به این مهدی کله پوک ثابت کنم که در مورد

تو اشتباه میکند ، خیانت راحت باشد . اینجا مثل خانه خودت

میماند ، اگر گرسنه هستی بگو برایت غذا بیاورند . کسی با تو کاری

ندارد .

گفتم . متشکرم قربان . شما آدم منصفی هستید

اطمینان دارم ده غضنفر هم مرا می شناسد . با این حال هرچی شما

بگوئید اطاعت میکنم .

سردار از طرز حرف زدن من خوشش آمد . گفت .

- از قیافه و طرز حرف زدن پیداست که سر سفره پدر و مادرت نان خورده ای .

ببینم چند کلاس درس خوانده ای ؟ اینطور که معلوم است پسر با سوادى باید باشى .

گفتم : تا کلاس چهارم .

متعجب شد . گفت :

- تا کلاس چهارم ؟! ... حتماً دیر تو را به مدرسه گذاشته اند ؟

فهمیدم که او کلاس چهارم را که منظور من چهارم متوسطه بود ، با کلاس چهارم ابتدایی اشتباه کرده گفتم :

- من کلاس چهارم متوسطه هستم .

خنده ای کرد . گفت :

- عجب اشتباهی . من خیال کردم کلاس چهارم ابتدایی هستی . آفرین پسر ... افسوس که پسرهای من درس خوان نشدند یکی از آنها همین کاظم است که فقط هیکلش را گنده کرده و به اندازه تو سواد ندارد . یک پسر دیگر هم که خیلی وقت است مرا بی خبر گذاشته و نمیدانم کجاست ؟ ... اسمش احمد است ، چند وقتی به فرنگ رفت که درس بخواند ولی با آدمهای ناباب آشنا شد . دزد از آب در آمد . با دزدهای خارجی همدست شد . همین چند شب پیش اسمش را تو روزنامه خواندم ، معلوم شد در یک سرقت بزرگ در فرانسه دست داشته ، به ایران فرار کرده و حالا پلیس دارد دنبالش میگردد میدانی پسر جون

کاظم حرف پدرش را قطع کرد و گفت :

- پدر چرا این حرفها را برای مهرداد میزنید ؟

آقا سردار با عصبانیت گفت :

- ساکت باش . این پسر تنها کسی است که باید حرفهای مرا بشنود . من براه بد کشانده شدم . یک عمر خودم را به خطر انداختم که تو و احمد برای خودتان آدمی بشوید . درس بخوانید و راه درست زندگی را طی کنید . ولی هر دوتان حماقت کردید . تو راه مرا انتخاب کردی و احمد هم مرا فریب داد . خیال کردم به فرنگ رفته که درس بخواند . بعد یک سارق از آب در آمد و حالا کارش به جایی رسیده که پلیس بین المللی دنبالش می‌گردد . این همه اش درد زندگی است . زندگی من که تمام امیدم را به تو و احمد بسته بودم .

سکوت حکمفرما شد ... آقا سردار یک سیگار دیگر آتش زد و از روی صندلی دسته دار بلند شد و رفت جلو پنجره ایستاد ... آقا سردار از پسر دیگرش احمد حرف زد با مطالبی که در باره او بزبان آورد ، شک نداشتم که " احمد کامل " پسر او بوده نشانیهایی که او در باره اعمال زشت و تبه‌کارانه احمد شرح داد ، هر گونه شک و تردید مرا برطرف کرد ... با خودم گفتم عجب تصادفی ... سرنوشت را ببین که چطور بازی میکند ؟ مرا در جهتی کشانده که حالا رودر روی پدر " احمد کامل " ایستاده ام ... مات و مبهوت شده بودم ...

آقا سردار پیش ما برگشت ... دستش را روی شانه من گذاشت و گفت :

- سعی کن برای پدرت افتخار کسب کنی ، درس بخوانی و شرافتمندانه زندگی کنی و از دوستی با مردم بد و کثیف دوری کنی ... راه صحیح زندگی این نیست که من و پسرانم انتخاب کرده ایم . این زندگی ما به مفت هم نمی‌ارزد .

همانطور که سرم را پایین گرفته بودم گفتم :

- چشم قربان .

۲۷۶..... حدال در پابلائی

او، کاظم را مخاطب قرارداد، گفت.

— این پسر را ببرش پانین. گمالم ناهار نخورده باشد

بگو برایش عذابیاورد. ازش خوب مواظبت کن تا غضنفر بیاید

میدانم که او هم این پسر را نمی شناسد، ولی میخواهم به مهدی ثابت

کنم که هر گردی گرد و نیست.

کاظم، اینبار دستش را به بازویم گزمت، گفت.

— بیا برویم.

مهدی بر اه افتاد که بدنبال ما از اتاق خارج شود.....

آقاسر دار گفت.

— تو همین جا باش.

مهدی ایستاد، گفت.

— با من بودید.

آقاسر دار گفت.

— آره، باتو کار دارم بگذار آنها بروند.

کاظم، مرا به اتاقی دیگر برد که پنجره اش روبه حیاط —

بزرگی باز میشد پرسید؟

گر سینه هستی؟

لبخندی زدم، گفتم.

— شما که میدانید ناهار نخورده ام.

خندید و گفت.

— با هم ناهار میخوریم.

کاظم رفت که برای من و خودش غذا بیاورد. کنار پنجره

روبه حیاط ایستادم به گلپهای بنفشه که تازه آنها را اکاشته بودند —

خیره شدم... بید مجنون گوشه حیاط تازه جوانه زده بود، با آنکه

کوچک بود، ولی در گلکاری آن سلیقه خاصی بکار رفته بود...

همانطور که به گلهاي بنفشه خيره شده بودم ، با خود م
گفتم " بحمد الله ، تا اينجا به خير گذشت ، همينکه غضنفر مرا ببيند
آقا سردار آزاد م ميکند " دلم براي " مهري " تنگ شده بود
با بيصبري منتظر تاريک شدن هوا بودم که غضنفر واردين خانه شود
و بگويد که مرا نمي شناسد . آن وقت با شتاب خودم را به خانه مهري
ميرساندم . در آن موقع که جائي براي زيستن نداشتم ، تنها خانه
مهري را مکان امن ميدانستم . آنجا بود که ميتوانستم احساس آرامش
بکنم و اين اميد که او و پدرش به من کمک ميکردند که پدرم از زندان
آزاد شود هر لحظه در من قوت ميگرفت . جز آنها ، کس ديگري
را نمي شناختم که به من کمک بکند .
کاظم با سيني غذا برگشت . آن را دف اتاق گذاشت
و گفت .

چيز ديگري پيدا نکردم .
گفتم . آن نان و ماست براي من کافيست . آن چند برش
کوکو مال شما .

درد و طرف سيني عذاب شستيم کاظم گفت .
- هر چي هست با هم ميخوريم .
چند برش کوکو سبزي و يک کاسه ماست و چند تکه
نان چيز ديگري در سيني نبود .
مشغول خوردن شديم
کاظم گفت .

- تو پسر خوش شانس هستي . هيچ فکري نکردم
پدرم تحت تأثير حرفهاي تو قرار بگيرد و آزادت بکند . من کسي
پسر هستم جرأت نميکنم با او جرو بحث کنم .
پدرم مرد خشن است ، به کوچک و بزرگ به خودي و عري به رحم نميکند .
گفتم . شايد دليل خوش شانس بودن من اين باشد

که حقیقت را به آقا سردار گفتم او حرفهای مرا باور کرد ولی شما و مهدی باور نکردید . اصرار داشتید بدون دلیل و مدرک ثابت کنید که من برای غضنفر کار میکنم . ولی پدرتان خیلی زود فهمید که من اصلاً غضنفر نامی را نمیشناسم و منظورم از سوار شدن در وانت شما این بود که خودم را به تهران برسانم .

کاظم خنده اش گرفت گفت :

- آخه وضع ما طوری بود که وقتی تو را تو اتاقک وانت دیدیم جا خوردیم . به تو ظنین شدیم . خیال کردیم غضنفر تو را فرستاده که ما را تعقیب کنی . اما حالا میفهمم که نباید چنین خیالی میکردیم . غضنفر و پدرم با هم دوست هستند . آنها با هم داد و ستد میکنند .

دهانم را باز کردم که بگویم :

- منظورت داد و ستد تریاک است ؟ ولی فوراً دهانم را بستم . متوجه موقعیت خطرناک خودم شدم . اگر این حرف را میزد ، وضع بکلی عوض میشد و آنها میفهمیدند که در وانت بوی تریاک به مشام خورده بود .

پرسیدم :

- پس پدر شما و غضنفر هر دوشان تاجر هستند ؟

کاظم گفت :

- آره هر دوشان تاجر هستند . پوست و روده گوسفند را میخرند و به خارجیها میفروشند . کار پر دردسری است ولی استفاده اش زیاد است .

پرسیدم :

- مهدی چه جور آدمی است ؟ ... گمان نکنم نظرش نسبت به من عوض شده باشد .

کاظم لقمه ای در دهانش فرو داد و گفت :

- مهدی آدم یکدنده و لجوجی است ، اما نه در مقابل آقا سردار . هیچکس روی حرف پدرم نمیتواند حرف بزند . هرکاری بگوید و هر چه بگوید باید بدون چون و چرا اطاعت کند بدنبال یک مکث کوتاه اضافه کرد : حالا تو از خودت بگو .

گفتم :

- اضافه بر آنچه که به آقا سردار گفتم و شما هم شنیدی چیز دیگری نیست که در باره خودم بگویم .
- به تو حسودیم میشود . کاش من هم درس خوانده بودم .
- مقصر اصلی خودت هستی .
- مقصر اصلی برادرم است نه من . خدا لعنتش کند که نه گذاشت من درس بخوانم و نه خودش دنبال درس رفت .
همه اش تقصیر او بود .

پرسیدم :

- او حالا کجاست ؟

شانه اش را بالا انداخت و گفت :

- نمیدانم ، خیلی وقت پیش بود که یک روز آمد دیدن پدرم . وقتی ازش پرسیدم کجا بودی که پیدات نبود ، معلوم شد رفته بود فرانسه . میگفت همه جای اروپا را گردش کرده . او خیلی از من زرنگتر است . تو زندگی در نیماند . از زیر سنگ هم شده پول در می آورد .

پرسیدم :

- شغلش چیست ؟ ... چه کار میکند ؟

گفت : خودت که شنیدی پدرم راجع به احمد چی گفت . با دلهره زندگی میکند . تازگیها هم بقول خودش شیرین کاشته . خلاصه براه کج رفته . خدا آخر و عاقبتش را به خیر کند .

- راستی یادم رفت اسم خانوادگی شما پرسم ؟

- اسم خانوادگی مرا میخواهی چه کار ؟

- هیچی همینطوری پرسیدم .

جدال در باتلاق ۲۸۰

— اسم خاوادگی ما کامل دلات است .

— کامل کلات ، چه اسم فامیل قشنگی .

کاظم یوزحددی زد ، گفت .

— این اسم فامیل ما که بنظر تو اسم قشنگی است . تا به

امروز جز نکبت و بدبختی چیز دیگری برای ما نیاورده .

گفتم . این ما هستیم که برای خودمان بدبختی پیا

خوشبختی میآوریم نه اسم فامیل ، شما اگر دنبال تحصیل علم رفته

بودی امروز این حرف را نمیزدی .

پرسید . سیر شدی ؟

گفتم . غذای خوبی بود .

آهی کشید و گفت .

— سرنوشت ما این بوده ، هیچ کاری هم نمیشود کرد .

در همان موقع مهدی وارد اتاق شد . و بالحنی کـ

نمیخواست خودش را در نظر من پائین بیاورد . در حالیکه نگاهش

به من بود گفت .

— در باره تو اشتباه میکردیم .

کاظم به او گفت .

— چطور شد این حرف را زدی .

مهدی گفت .

— اگر آقا سردار حرفهای مرا . باور نمیکردم من روی حرف

خودم میایستادم . حالا هم باید صبر کنیم تا سروکله غضنفر پیدا شود

به مهدی گفتم .

— خوشحالم که نظر شما نسبت به من عوض شد ، از اول —

.....امیر عسکری
هم باید حرف‌های مرا باور میکردید .

گفتم ، دعاکن غضنفر تورانشناسد .

گفتم ، احتیاج بدعا کردن ندارد . نه من و نه غضنفر
هیچکدام همدیگر را نمی‌شناسیم ، آخه یک پسر بچه‌ای به سن و سال
من چطور ممکن است در خرید و فروش پوست و روده گوسفند ، با غضنفر
طرف معامله باشد . واقعاً که خیلی مسخره است .

مهدی بی‌خبر از همه جا بالحن تعجب آمیز گفت .

— خرید و فروش پوست و روده گوسفند . .

منظورت رانمی‌فهمم . کاظم به او گفت .

— چرا خودت را به آن راه می‌زنی .

مهرداد ، از شغل و حرفه ما پرسید . من هم بهش گفتم که کار ما و
غضنفر خرید و فروش پوست و روده گوسفند است .

مهدی ، منظور کاظم را فهمید ، خنده‌ای کرد ، گفت .

— می‌خواستم سربسر مهر داد بگذارم .

کاظم از جا بلند شد و به مهدی گفت .

— بیا برویم بگذار مهر داد تنها باشد .

سینی غذا را برداشت و بدنبال مهدی از در اتاق بیرون

رفت . . .

به پایان روز چیزی نمانده بود ، آفتاب از لبه دیوار
حیات بریده بود ، خودم را به کنار اتاق کشاندم . هشتم را بدیوار
تکیه دادم و پاهایم را دراز کردم . . .

همانطور که در خودم فرو رفته بودم و نگاهم از پنجره
به درخت بید مجنون کنار حیات دوخته شده بود ، به این فکر افتادم
که از خانه آقا سردار ، فرار بکنم . . . اجرای این فکر ، هشتم را برزاند
دیوانگی بود اگر تصمیم به فرار میکردم . . . خیلی خوب میدانستم

اگر پایم به در خانه برسد ، جنجال براه می افتد و اولین کسیکه دستش را بروی من بلند میکند مهدی است ، و آنوقت آقا سردار را مجبورش میکند که در باره من تصمیم خطرناکی بگیرد .

وقتی فکر فرار از آنجا به مغزم راه یافت ، خیلی زود این فکر را از سرم بیرون کردم و به انتظار ورود غضنفر نشستم .

در حدود ساعت هشت شب بود که زنگ در خانه صدا در آمد ... طولی نکشید که صدای باز و بسته شدن در خانه و بدنبال آن صدای پای چند نفر که داخل راهرو شده بودند بگوשמ خورد . بدر اتاق نزدیک شدم تا سر و صداها بیرون را بهتر بشنوم .

صدای دو رگه مردی را شنیدم : آقا سردار بالاست ؟
صدای کاظم بگوשמ خورد .
- آره منتظر توست .

و بعد صدای پای آن چند نفر را که از پله ها بالا میرفتند شنیدم . حدس زدم ممکن است تازه وارد همان غضنفر باشد که آقا سردار منتظرش بود ... به جای خودم برگشتم . میدانستم که بزودی آقا سردار ، کاظم یا یک نفر دیگر را بدنبال من میفرستد که مرا به طبقه بالا ببرد و با غضنفر روبرو کند .

انتظار طولانی شد . نگران شده بودم . فکر میکردم ممکن است مرا فراموش کرده باشد ، ولی اینطور نبود ، چند دقیقه از ساعت نه شب گذشته بود که کاظم داخل اتاق من شد و گفت :

- غضنفر اینجااست . آقا سردار مرا فرستاده تو را ببرم پیش او .

از کف اتاق بلند شدم ... پرسیدم :

- غضنفر کجاست ؟

کاظم گفت : تو اتاق پدرم نشسته . راه بیفت برویم .
گفتم :

- یک دقیقه صبر کن . آقا سردار راجع به من با غضنفر
صحبت نکرده ؟

- نه . حتی یک کلمه هم راجع به تو حرفی نزده .

- باید از غضنفر می پرسید مرا میشناسد یا نه ؟

- اول باید تو را با او روبرو کند ، بعد بپرسد .

بدنبال کاظم از اتاق بیرون رفتم ... از پله ها که بالا میرفتم
همه اش در این فکر بودم که تا چند دقیقه دیگر در خانه را
برویم باز میکنند و ...

داخل اتاق آقا سردار شدیم ... غیر از آقا سردار ، دو نفر
دیگر در آنجا بودند . هر دو جوان و خوش لباس ... ورود
ما به اتاق مذاکرات آنها را قطع کرد . آن دو مرد جوان به
من نگاه کردند ...

آقا سردار به من گفت : بنشین .

روی صندلی نشستم ...

او پرسید :

- کاظم از تو پذیرائی کرد یا نه ؟

گفتم : بله قربان . تا این ساعت به من خیلی خوش گذشته .
جای راحتی داشتم .

آقا سردار آن دو مرد جوان را به من نشان داد و پرسید :

- این دو نفر را میشناسی ؟

گفتم : نه قربان . هیچکدامشان را نمیشناسم .

یکی از آن دو مرد جوان که بعداً فهمیدم غضنفر است ، از
آقا سردار پرسید :

- موضوع چیست ؟ این پسر چه کاره است ؟

جدال در باتلاق ۲۸۴

آقاسردار به کاظم گفت .

— به مهدی دله پوک بگو فوراً "بیاد بالا .

بعد رو کرد به آن مرد جوان و گفت .

— اسم این پسر بچه مهر داد است .

آن مرد جوان گفت .

قرار است . — اسمش را نه پرسیدم . میخواهیم بدانم موضوع از چه

کاظم به پدرش گفت . بهتر است غضنفر را به مهر داد

معرفی کنی .

آقاسردار ، همان مرد جوان را که گنجگاو شده بود بداند

من کی وجه کار هستم ، بنام غضنفر معرفی کرد هیچ فکر نمیکردم

او غضنفر باشد . مهدی از او مردی زشت و خشن ، در ذهن من تصویر

کرده بود ، و حالا با مردی جوان و خوش قیامه و شیک پوش رو برو شده

بودم که اسمش غضنفر بود

غضنفر رو به جانب آقاسردار کرد ، و با خنده گفت .

— نکند این آقا پسر که اسمش مهر داد است ادعا کرده که

پدرش من هستم .

آقاسردار طوری خنده اش گرفت که به سرفه افتاد

من فوراً از روی صندلی بلند شدم و تنگ آب را برداشتم و یک لیون

آب برای او ریختم و آن را به دستش دادم چند جرعه آب نوشید

سرفه اش بند آمد . نگاهم کرد . نگاهش ملو از مهر و محبت بود ، —

آهسته گفت . ممنونم پسر جان .

رفتم سر جایم نشستم ، منتظر بودم بهیم آقاسردار —

چه جوابی به غضنفر میدهد . او سر بحاسب غضنفر گردانید ، گفت .

— حرف سامزه ای زدی غضنفر ، ولی ایگاش مهر داد

پسرتو بود . در آن صورت باید به وجودش افتخار میکرد . من به پدر

این پسر غبطه میخورم .

غضنفر با بیحوصلگی گفت .

— همه این‌هایی که گفتی درست . از قیافه مهرداد پیدا است که باید پسر خوبی باشد ، ولی من می‌خواهم بدانم این قصه چه ارتباطی با من دارد . من اصلاً این پسر خوب را نمی‌شناسم .

گفت . کاظم و مهدی وارد شدند آقا سردار به غضنفر — حرف‌هایی که همین الان زدی تکرار کن . می‌خواهم این مهدی کله خر هم بشنود .

غضنفر نگاهی به مهدی انداخت و بعد متوجه آقا سردار شد ، گفت .

— با حرف‌های خودت پاک مرا گیج کرده‌ای . — اصل "این آقا پسر را نمی‌شناسم . اولین دفعه است که می‌بینمش . مهدی گفت .

— مطمئنی که مهرداد را نمی‌شناسی .
غضنفر اخم‌هایش را درهم کشید ، و به او گفت .
— نفهمیدم . حالا دیگر کار تو به جایی رسیده که مرا دست می‌اندازی .

بعد رو کرده آقا سردار رو با عصبانیت گفت .
— هیچ معلوم است اینجا چه خبر شده .
آقا سردار با لحن ملایم گفت .
— عصبانی نشو غضنفر ، آرام باش .
کاظم هم چیز را برای تو تعریف میکند .

کاظم ماجرای سوار شدن مرا در روانت برای غضنفر تعریف کرد

غضنفر در حالی که عصبانی بود پور خندی زد و گفت .
— پس تو و مهدی خیال کردید این پسر برای من کار میکند

حدّال در ساقّ
و من اورا رساده ام که ارکارهای شما سر بر می آورد ، راستی گسه آدم
های الهی هستید .

ناگهان از روی صندلی بلند شد . بطرف مهدی رفت
رو در روی او ایستاد و پرسید .

— چی باعث شد که این فکر را بکنی ؟
مهدی گفت .

— خوراک آدمی فکراست .
غضنفر گفت .

— خوراک آدمهایی مثل تو یک چیز دیگر هم هست .
ناگهان سیلی محکمی بیخ گوش او خواباند و اضافه کرد .
— این هم خوراک دوم آدمهایی مثل تو که پشت سر مردم
حرف می ریزد .

مهدی ناگوش هایش سرخ شد ، اخم هایش را در حالتی که
و خودش بکهارچه به خشم در آمده بود درهم کشید و نگاهش را به کف
اتاق دوخت . . . معلوم بود که از شدت خشم ، خون ، خونش را می
خورد و به احترام آقا سردار باید سکوت بکند . از قیافه برافروخته اش
پیدا بود که آنچه حد سیلی غضنفر برایش در آورده است .
کاظم به حمایت از مهدی گفت .

آقا غضنفر موضوع آنقدرها مهم نبود .
غضنفر با لحن مخصوص به خودش گفت .
— منظورت از مهم نبود چه .

کاظم نگاهی به مهدی انداخت و آنگاه در جواب غضنفر گفت

- منظورم اینست که نباید دستت را روی مهدی بلند میکردی .
- غضنفر بادی به غیغ خود انداخت و گفت :
- ممکنست جنابعالی که هم سن و سال من هستید ، دخالت نکنید ؟
- آقا سردار به کاظم اشاره کرد که ساکت باشد ...
- کاظم موضوع را دنبال نکرد .
- غضنفر ، مشت گره کرده اش را بزییر چانه مهدی برد . سر او را اندکی بالا گرفت و در حالی که تو چشمهای او خیره شده بود گفت:
- اگر یک دفعه دیگر شنیدم که پشت سر من بالا منبر رفته ای و حرفهای نامربوط زده ای آنوقت با نیش چاقو حالت را جا میآورم.
- تو آدم بی خاصیتی هستی . من اگر جای آقا سردار بودم با یک اردنگی می انداختمت تو کوچه که مثل سگ زوزه بکشی .
- مهدی صبر و تحملش تمام شد . ناگهان از کوره در رفت ، با دستش ضربه محکمی به روی دست غضنفر زد و بدنبال آن سیلی آبداری بیخ گوش او خواباند و فریاد زد :
- بس کن بی چشم و رو ، تو خیال میکنی کی هستی ؟
- واکنش تند و خشونت آمیز مهدی ، آنقدر سریع و غیر منتظره بود که همه را متحیر کرد . هیچکس انتظار نداشت مهدی جواب سیلی او را با سیلی بدهد و به اصطلاح خودشان عرض اندام بکند .
- در همان لحظه اول که غضنفر با واکنش تند مهدی روبرو شد جا خورد . ناگهان صدایش را بلند کرد :
- پادوی بدبخت ، حالا کارت به جایی رسیده که دستت را روی من بلند میکنی ؟ میکشمت . یادت رفته کی تو را آدم کرد ؟

مهدی که از شدت خشم می لرزید گفت :

— عربده نگش، تو هرکی هستی برای خودت هستی
یکی زدی، یکی هم خوردی آن سیلی را زدم که خواست جمع خودت
باشد و احترام خودت را داشته باشی و دیگر دستت را روبه کسی بلند
نکنی .

غضنفر از روی خشم پوز خندی زد و گفت .

— حرفهای گنده میزنی بدبخت

رفیق غضنفر به حمایت از او بطرف مهدی رفت —
غضنفر چنگ به شانه اوزد ،
او را به عقب کشید و با عصبانیت گفت .

— تو دخالت نکن ، برگرد سر جاییت . جواب ایمن
پادوی بدبخت را خودم باید بدهم او باید بداند که دستش را روبه چه
کسی بلند کرده . باید بهش نشان بدهم که هنوز همان پادوی بدبخت
پا برهنه است . خودش را گم کرده .

و ناگهان به مهدی حمله کرد . . . مهدی که منتظر حمله
او بود خودش را نباخت . با هم گلاویز شدند هر کدام از آنها سعی می
کرد طرف دیگر را از پای در بیاورد .

در آن میان آنچه که مرا به حیرت انداخته بود ، —

خونسردی پیش از حد آقا سردار بود مثل کوه یخ می ماند از جای — ش
تکان نمی خورد . انگار که در آن اتاق جز خودش کس دیگری وجود
ندارد . آرام و خونسرد به کشمکش آن دو نفر چشم دوخته بسود
گوئی کشمکش غضنفر و مهدی چیزی بود در حد خواسته او .

و اما کاظم ناراحت بود ، حالت حمله در چهار —

درهم رفته اش کاملاً "احساس میشد، گاهی به پدرش نگاه میکرد
منتظر اشاره او بود که وارد معرکه شود. ولی آقا سردار اصلاً "به او توجه
نداشت و بعید بنظر میرسید که به او اجازه ورود به دعوی بین غضنفر
و مهدی را بدهد.

رفیق غضنفر نیز حالت کاظم را داشت. منتظر لحظه‌ای
بود که غضنفر او را کمک بخواهد. یا اینکه کاظم به او خواهی مهدی
وارد کارزار شود تا او بتواند به حمایت از غضنفر و در روی کاظم قرار
بگیرد. و دست و پنجه‌ای با او نرم کند.

بین آنها تنها یک نفر بود که در بلا تکلیفی بسر میبرد
و آن یک نفر من بودم. . . آقا سردار. آزادم درده بود و دیگر با من
کاری نداشت. ولی نمیدانم چرانی توانستم خودم را از آن اتفاق
ترس آور بیرون بکشم و از پله‌ها پائین بروم و بی سرو صدا خودم
را به خیابان برسانم. مثل این بود که پاهایم را با طناب بسته
بودند. ولی پاهایم آزاد بود و این ترس بود که نمی گذاشت فرار بکنم
جرات این را نداشتم. که از آقا سردار به رسم بروم پیانه.

دعوی غضنفر و مهدی شدید شده بود. فحشهای
رکیک به همدیگر میدادند.

هر کدام از آنها دیگری را به قتل تهدید میکرد.
ترس من از این بود که یکیشان دست به چاقویا کارد —
به دود دیگری را به قتل برساند و نزاع آنها رنگ خون به خود
بگیرد و دستهای مرا هم به خونی آلوده کند.
فکر اینکه اگر خونی ریخته شود و پای پلیس به میان
بیاید. پشتم را می لرزاند.

مثل روز برایم روشن بود که اگر چنین وضعی پیش بیاید. همه اهل

خانه که من هم یکی از آنها بودم راهی کلاسری میشدند و تا مسمی
 بیم من کی وجه کار هستم . سراز زندان در میآوردیم . .
 عصفر تلاش میکرد که پنجه‌های خود را به گوردن
 مهدی حلقه کند و گنوی او را فشار دهد . . . مهدی هم هدفش
 همین بود . ولی معلوم بود که هرور مهدی بیشتر از عصفر است
 سرانجام مهدی موفق شد عصفر را بر کف اتاق بیدارد . . .
 عصفر تارفت به خودش بجنبد ، مهدی روی سینه او نشست و گنوی
 او را زیر پنجه‌های خود گرفت . و با لحنی که کینه و نفرت را آشکار
 میکرد گفت .

— حالا من - اید بگویم نورامیکشم .

گنویت را آنقدر فشار میدهم تا جانت در برو د .
 عصفر میخواست چیزی بگوید ، ولی راه گنویتش
 بر اثر فشار پنجه‌های مهدی بسته شده بود .
 رفیق عصفر به آقا سردار گفت .
 — شما همینطور بنشسته‌ای که مهدی هر کاری دلش
 خواست بکند .

آقا سردار با خونسردی گفت .

— هرودوار پس هم بر می آید .

کاظم با صدای بلند گفت .

— مهدی ولش کن .

مهدی فریاد زد

— رفتی ولش میکنم که دیگر حان نداشته باشد .

آقا سردار نخانی خورد . بنظر می آمد که میخواهد

کاری انجام بدهد . روگردیده کاظم گفت .

— شلاق را بیاور

کاظم با عجله در آشکاف دیواری را که گشود . .

۲۹۱ امیر عیشری

شلاقی کوتاه ، از داخل شکاف بیرون آورد . . . آنرا بدست پدرش داد .

آقاسر دار از روی صندلی دسته دار بلند شد ، بطرف مهدی و غضنفر رفت و بالحن آ مرانه گفت .

مهدی ، تعامش کن .

مهدی همان جوابی را به او داد که به کاظم داده بود

آقاسر دار خونسرد ، عصبانی شد ، با شلاق بر پشت مهدی کوبید و گفت .
— باتو هستم ، ولش کن .

و دومین ضربه را بر پشت او وارد کرد . . .

ضربه های شلاق ، پشت مهدی را به آتش کشید . گلسوی

غضنفر را اول کرد و از روی سینه او بلند شد . . .

غضنفر همانطور که کف اتاق افتاده بود ، چندتا سرفه

کرد ، و در حالی که دست خود را به گلویش گرفته بود گفت . میکشمت
از دست من جان سالم بدر نمی برد .

آقاسر دار به او گفت .

— بلند شو ، آنقدر رجز خوانی نکن .

غضنفر از کف اتاق بلند شد ، غرورش درهم شکسته شده

بود ، حالی داشت که اگر در آن موقع اسلحه بدستش میدادند ، از —
مهدی جسد خون آلودی می ساخت که کف اتاق را از خون اورنگین کند .

مهدی به او گفت .

— حالا آدم شدی یا نه .

غضنفر گفت .

— اینطور نمی ماند . باز هم بهم میرسیم .

آقاسر دار همچون فرماندهی که به زبردستانش فرمان

میدهد به آنها گفت .

— دیگر تحمل شنیدن مزخرفات شما دوتا را ندارم ، آشتی

جدال در باتلاق ۲۹۲
کنید .

عُضنفر با عصبانیت گفت .

— من آشتی کنم ، نه . من تا حسابم را با این پادوی —

بدبخت تسویه نکنم ، دست بردار بیستم .

مهدی گفت .

— اول تو شروع کردی .

عُضنفر گفت .

— دفعه بعد هم من شروع میکنم . هوای خودت را داشته

باش .

کاظم پادر میانی کرد ، گفت .

— همه ما با هم دوست هستیم ، با هم کار میکنم . چرا

باید کینه همدیگر را بدل بگیریم . . .

آقا سردار رو کرد به عُضنفر گفت .

— من از تو میخواهم که کینه و نفرت را از دلت بیرون

ببندازی .

عُضنفر ، زیر بار نفرت ، حق هم داشت غرور و سرخ حریحه

دار شده بود و نمی توانست با مهدی آشتی کند . خود تر را خیلی بالاتر

از مهدی میدانست . برای خودش آدمی بود . و بنظر نمی آمد که به

دوستی مهدی احتیاج داشته باشد . اما آقا سردار و کاظم سعی داشتند

آن دو نفر را با هم آشتی بدهند و کدورت ها را از بین ببرند .

مهدی حرفی نداشت مطیع آقا سردار بود ، و با آنکه

پوزه عُضنفر را به خاک مالیده بود ، احساس ناامنی میکرد ، از کینه

عُضنفر وحشت داشت ، ترس او از آینده بود میدانست عُضنفر چه

جانور پست . همین ترس و باعت شده بود که تسلیم شود و پیشه‌ها د

آقا سردار را برای آشتی کردن با غضنفر بپذیرد .

آقا سردار ، وقتی دید بهیچ قیمتی غضنفر حاضر به آشتی کردن با مهدی نیست . فکر تازه ای به خاطرش رسید به مهدی گفت .

— از غضنفر معذرت بخواه .

مهدی انتظار نداشت ، آقا سردار چنین پیشنهادی به او بکند . بر سر دوراهی قرار گرفته بود . برای او مشکل بود که از غضنفر عذرخواهی بکند — عذرخواهی او معنی اش این بود که از غضنفر وحشت دارد او نمیخواست تا این حد خودش را در برابر غضنفر کوچک بکند .

کاظم به مهدی گفت .

— مگر نشنیدی .

پدرم چی گفت .

مهدی گفت .

— شنید اما

کلامش را تا تمام گذاشت .

آقا سردار پرسید .

— اما چی چی میخواستی بگویی حرف را بسزن .

مهدی با عصبانیت گفت .

— شما دارید به من زور میگوئید .

خودتان که شاهد بودید اول او به من سیلی زد . من هم جوابش را دادم حالا انتظار دارید از شما عذر بخواهم و بگویم غلط کردم . نه من عذرخواهی میکنم . ولی حاضر صورتم را چاک کنم و با او دست بدهم و مثل سابق با هم دوست باشیم .

آقا سردار که دیگر آن آدم خونسرد نبود ، گفت .

جدال در باتلاق ۲۹۴

— خوب، پس حاضر نیستی حرف مرا بشنوی، گمانم

باید تصمیم دیگری درباره تو بگیرم. به خدمت خاتمه میدهم

همین الان بروا تا ثا ت را بردار و گورت را گم کن.

مهدی مضطرب شد به التماس افتاد.

— چرا زور میگوئی سردار، آخه چرا باید از او —

عذرت بخواهم.

سردار گفت.

— چرا ندارد. من از تو میخواهم و تو هم باید اطاعت

کنی.

غضنفر گفت.

— چرا از من نمیپرسیدی که معذرت خواهی مهدی را قبول

دارم یا نه؟

آقا سردار بطرف او رفت و گفت.

— خودت هم میدانی که روی حرف من نمیتوانی حرف

بزنی. شما دو تا همین الان باید با هم آشتی کنید و مثل سابق با هم

دوست باشید، رفیق باشید.

آقا سردار عصبانی شده بود، نمیخواست بین مهدی

و غضنفر کدورتی وجود داشته باشد. او میدانست که اگر نتواند

آن دو نفر را با هم آشتی بدهد، و کدورت و کینه آنها ریشه دار شود

ضررش متوجه او خواهد شد و دیگر نمیتواند مثل سابق بکار خود

ادامه دهد. او همه نفوذ و قدرت خود را بکار گرفته بود که مهدی

را وادار به اطاعت بکند. او را تهدیدش کرده که اگر در مقام عذر خواهی

از غضنفر بر نیاید. جلو پلاس او را به کوچه خواهد ریخت و

خدمتش در باند خود خاتمه خواهد داد.

مهدی در بن بست قرار گرفته بود، برای او راه سومی

وجود نداشت. یکی از دوراها را باید انتخاب میکرد، یا از غضنفر عذر خواهی میکرد یا راه خود را میگریخت و میرفت. . . . سرانجام راه اول را انتخاب کرد، خطاب به غضنفر گفت.

— از اتفاقی که افتاده معذرت میخواهم. از تو کدورتی

ندارم.

آقا سردار به او گفت.

— حالا برو جلو صورت غضنفر را ببوس،

مهدی جلو رفت. صورت غضنفر را بوسید. . . . غضنفر

هم وقتی دید پای آقا سردار در میان است صورت مهدی را بوسید و گفت که از او کدورت و کینه ای ندارد. . . .

به این ترتیب آنها با هم آشتی کردند. وضع به حال عادی برگشت و محیط دوستانه ای بوجود آمد.

آقا سردار متوجه من شد و گفت.

— تو خیلی ترسیدی مگر نه.

گفتم. بله قربان. خیلی ترسیدم.

گفت. میدانم دلت برای پدر و مادرت تنگ شده، تا چند

دقیقه دیگر کاظم تو را به خانه ات میبرد.

نگران نباش.

غضنفر گفت. . .

— من می برم.

بعد به من نزدیک شد و پرسید.

— گفتی اسمت چیه؟

گفتم. مهرداد.

سرش را تکان داد و گفت. مهرداد ولی پادت باشد

تو باعث شدی من و مهدی با هم سرشاخ شویم.

آقا سردار گفت.

جدال در باتلاق ۲۹۶

— باز که شروع کردی غضنفر .

غضنفر گفت . عصبانی نشو سردار . . .

فقط خواستم به مهر داد بگویم که اگر او نبود ، بین من و مهدی اختلاف
نمی افتاد و با هم سر شاخ نمی شدیم .

آقا سردار به او گفت .

— اگر خیال داری اینجا بنشین و با هم صحبت کنیم ، —

مهر داد دیرش می شود ، بهتر است کاظم او را به رده خانه شان و تحویل
پدر و مادرش بدهد . خدا را خوش نمی آید که این بچه از پدر و
مادرش دور باشد .

غضنفر گفت . ما دیگر کاری نداریم .

همین الان راه می افتم .

بطرف آقا سردار رفت . صورت او را بوسید و از اتفاقی

که در آنجا افتاده بود معذرت خواست . . .

او و مهدی یکبار دیگر هم صورت همدیگر را بوسیدند

و با این عمل ثابت کردند که بین آنها کینه و کدورتی وجود ندارد .

آقا سردار با من دست داد و گفت .

— خدا بهم راهت . سعی کن برای پدر و مادرت پسر

خوبی باشی برای آنها افتخار کسب کنی . امیدوارم از ما دلخور نباشی .

و فراموش کنی که کجارفته بودی و در آنجا چه اتفاقی افتاده بود .

گفتم . مطمئن باشید قربان .

موقعی که می خواستم از مهدی خدا حافظی کنم به او گفتم .

— ببخشید که بدون اجازه سوار وانت شما شدم .

مهدی لبخندی زد و گفت .

— فراموش کن پسر . از این اتفاقات زیاد می افتد .

من روی صدلی عفا و میل غضنفر نسیم . خسود

او پشت فرمان نشست و رقیفش بعد نشست . . .

حرکت که کردیم غضنفر پرسید .

— خانهات کجاست مهرداد . .

گفتم . حیابان منیره .

گفت . حالا که دیروقت است . امشب را خانه ما بمیان

صبح زود خودم می برمت خانهتان .

— نگران شدم ، گفتم .

— نه آقا ، پدر و مادرم نگران هستند .

من هم نگران آنها هستم . باید بروم خانه خودمان .

گفت . اگر تو را نبرم خانه خودتان چه کار میکنی . هان

میخواهم بدانم .

گفتم . کاری که نمیتوانم بکنم . ولی یک لطفی در حق

من بکنید و مرا به خانه برسانید . بهین راه هم اگر پیاده بکنید ممنون

میشوم . فردا صبح باید بروم مدرسه .

رفیق غضنفر یک هری نشست و به من گفت .

— روی حرف غضنفر حرف زن فهمیدی .

غضنفر به او پر خاش کرد .

— با مهرداد خان اینطور حرف زن .

گفتم . سفارش آقا سردار را فراموش کردی دکه باید مرا به

خانه مان برسانید .

غضنفر خندید و گفت .

— آقا سردار را فراموش کن . آن پیر مرد یک پایش به لیب

گور رسیده . حرفهای او پشیزی ارزش ندارد .

از حرفهای آنها اینطور فهمیدم که تصمیم ندارند مرا

به خانه مان که در واقع خانه مهری بود برسانند و جرو بحث با آنها هم بی نتیجه است . چه بهتر که دندان روی جگر بگذارم و صبر کنم . ببینم بعد از آنکه شب را در خانه آنها به صبح رساندم ، دیگر چه نقشه‌ای برای من کشیده‌اند .

غضنفر گفت .

— چرا حرف نمی‌زنی مهر داد .

گفتم . حرفی ندارم بزنم .

نفت . پس قبول کردی شب را به خانه ما بپائی .

گفتم . هر طور میل شماست .

او مرا به خانه خودش برد . . . یک خانه بزرگ که مہلمان

آنجا بسیار جالب بود . زن و بچه‌ای در آن خانه ندیدم . منتظر بودم زنش از یکی از اتاق‌ها بیرون بیاید و راجع بمن از شوهرش بپرسد . غضنفر فکر مرا خواند ، گفت .

— من زن و بچه ندارم .

بعد مرا به خدمتگزار خود که زن میان سال و اخموئی بود

نشان داد و گفت .

— این مهمان کوچولو ، امشب اینجا می‌ماند . به‌ش

طبقه بالا یک اتاق در اختیارش بگذار . شام هم بهش بده ، سعی کن به این مهمان کوچولو بد نکذرد .

بعد رو کرد به من گفت .

— برو راحت بکمر بخواب ، صبح هم دیگرا می‌بینیم .

خدمتگزار مرا به اتاقی در طبقه بالا برد و گفت .

— الان شام حاضر میشود .

زیاد گرسنه‌ام نبود ، گفتم .

— شام نمی‌خورم .

شانه اش را بالا انداخت و گفت .

— هر طور میل شماست .

وقتی مرا تنها گذاشت . در اتاق را از داخل قفل کردم
و در حالی که نگران وضع خودم بودم ، بالباس بروی تخت خواب دراز—
کشیدم سعی کردم حواهم نبرد ، ولی خستگی مرا از پای در آورد—
و پلک هایم سنگین شد

وقتی از خواب بیدار شدم ، آفتاب از پنجره مشرف
به کوچه عربی بود ، بعد در اتاق را باز کردم ، و از پله ها پائین رفتم .
عضنر در سر سران نشسته بود و مشغول صرف صبحانه
بود . مرا که دید لبخندی زد و پرسید .

— دیشب خوب خوابیدی یانه ؟

گفتم . متشکرم . جای راحتی داشتم .

وقتی سر میز صبحانه نشستم . اشتهای زیادی داشتم
در حالی که نباید چنین اشتهایی میداشتم . چون در خانه سردی
بیگانه بودم که فقط اسم او را میدانستم و دیگر اینکه وضع خودم
روشن نبود و نوعی نگرانی احساس میکردم . با این حال با اشتها
مشغول صرف صبحانه شدم .

عضنر گفت .

— با اشتها صبحانه میخوری .

گفتم . راستش دیشب شام نخورده بودم .

با تعجب گفت .

— دیشب شام نخورده بودی . پس چرا دروغ گفتی

و وانمود کردی که شام خورده ای .

— خودم هم نمیدانم چرا دیشبان حرف رازدم .

— بنظر من کار خوبی نکردی .

جدال در باتلاق ۴۰۰

— یکشب که هزار شب نمیشود .

فخصر گفت .

— بعد از این باید سعی کنی که دیگر دروغ نگوئی —

از آدمی که دروغ بگوید هیچ خوشم نمیاد . میل دارم همیشه راست بگوئی . اینطوری بهتر میتوانی اطمینان مرا به خودت جلب کنی .

برداشت من از حرفهای او ، این بود که تصمیم دارد

مرا پیش خودش نگهدارد

این فکر ، پشتم را لرزاند فهمیدم که او خیال ندارد مرا آزادم کند .

برای اینکه بدانم برداشت من از حرفهای او تا چه حد

درست بوده است . پرسیدم .

— منظورتان از جلب اطمینان شما چیست :

غضنفر خنده کوتاهی کرد و گفت .

— فکر می کردم منظورم را فهمیده ای . تو همینجا —

پیش من میمانی و برای من کار میکنی .

گفتم قربان ، من باید برگردم پیش پدر و مادرم . شما

به من قول دادید .

با بیحوصلگی گفت .

— دیگر ننه من غریبم در دنیا . تو برای خودت یک مرد

هستی . از حالا باید کار دنی و پول در بیاری تا کی میخواهی دست

پیش بابات دراز باشی ، برای من که کار بکنی از لحاظ پول بی نیازت میکنم .

نگراسی ام بیشتر شد . گفتم .

همین امروز صبح باید سر دلاش باشم .

غضنفر خندید و گفت .

— بگذار از خودم بگویم ، اگر دنبال درس را گرفته بودم ، الان هیچی نداشتم . نمیخواهم بگویم بیسواد هستم نه آنقدر که بتوانم بخوانم و بنویسم ، سواد دارم ، با همین سواد مختصر ، رفتم دنبال کار و امروز یک آدم پولدار هستم . حالا تو هم باید راهی را که من طی کردم ، طی کنی تا پولدار شوی کا مشکل هم نیست فوت و فن لازم را خودت یاد می دهی .

جرو بحث با غضنفر بی نتیجه بود ، او تصمیم گرفته بود مرا با حرفه خودش آشنا کند . تا اندازه ای به حرفه او ده مشابه حرفه آقا سردار بود آشنا بودم . یک حرفه غیر قانونی و در عین حال خطرناک . برای خلاصی از دامی که او برایم درست کرده بود تنها راهش این بود که وانمود کنم پیشنهادش را قبول کرده ام و از طریق جلب اعتماد و اطمینان او راه فرار را هموار کنم .

گفتم . منظور شما این است ده درس خواندن فایده ای ندارد .

— البته که ندارد . آنقدر که بتوانی بخوانی و بنویسی کافیست .

— فکر نمیکنید کار کردن برای من زود باشد . آخه من هنوز به سن قانونی نرسیده ام .

گفت . مهم نیست جانم . این کاری که باید بکنی خیلی راحت است . اصلا " سن و سال مطرح نیست برای مثال باید بگویم یک بسته کوچکی راه تو میدهند ده مثلا " ان بسته را از اینجا ببری خانه آقا سردار .

مکت کرد ، پرسید .

— بنظر تو این کار مشکلی است ؟

گفتم . نه آقا ، اهدا مشکل نیست . البته اگر فقط همین

جدال در باتلاق ۳۰۲ باشد .

گفت . کارتو درست بردن بیک بسته دوجد از یک نقطه به یک نقطه دیگر . و در مقابل این کاری که انجام میدهی ماهی سیصد تومان هم حقوق میگیری . شام و ناهارت را هم میخوری . فکرش را بکن ماهی سیصد تومان کم پولی نیست .

و انمود در دم که از شنیدن رقم سیصد تومان ذوق زده شده ام ، گفتم .

— سیصد تومان ، من در تمام سال سیصد تومان پول از پدرم نمی گرفتم .

— یک سال که تو برای من کار بکنی صاحب سه هزار و شصصد تومان پول میشوی .

— سه هزار و شصصد تومان

در همان موقع خدمتگزار وارد شد و به غضنفر گفت آقای چابک میخواهد او را ببیند .

غضنفر اخمهایش را درهم کشید و از خدمتکار پرسید .
چابک تنهاست یا با کسی آمده ؟ .

خدمتکار جواب داد .

— بایک خانمی آمده .

— دوباره غضنفر پرسید .

— خانمی که با چابک دم در ایستاده جوانست یا پیر .

— جوان و عسنگ

— این خانم جوان و قشنگ را قبلاً " اینجان دیده بودیش ؛

— — یادم نمیاد آقا .

غضنفر زیر لب گفت .

— معلوم میشود چابک با آن همکمل گنده اش شکار چاقی و —

چله‌ای به تور زده ،

خدمتکار پرسید .

— به آقای چایک چی بگویم . :

غصه گرفت .

— به چایک بگو بیاد تو .

خدمتکار بیرون رفت محض فربه من گلت .

— تو برو توانا ق خودت ، هماغه باش تا صدات کنم .

ارروی صندلی بلند شدم و به طبقه دوم رفتم . . .

همیدانم چه چیزی باعث شد که کنجکاوشوم و

در اتاق راه اندازهای نه داخل و خارج شوم باز گذاشتم .

طولی نکشید که آقای چایک و خانمی که با او بود ، داخل

سرسرای طبقه اول شدند . آنها را امیدیدم ، ولی صداشان بوضوح

شنیده میشد .

صدای غصه را آمیخته به تعجب شنیدم .

به به ، آذر خانم ، تو کجا ، اینجا کجا ، الان درست

یکسال است که تور اندیده‌ام . وقتی شنیدم چایک بایک خا—

جوان و قشنگ دم در ایستاده . راستش با خودم گفتم ، چایک باید

شکار چاق و چله‌ای به تور زده باشد حالا نگوا این خانم جوان و —

قشنگ نبود ی همان آذر خوشگله که دوستانش را فراموش کرده .

تو هنوز هم همان آذر خوشگله هستی ، اصلاً " عوض

نشده‌ای بیابنشین ، کار خوبی کردی که آمدی اینجا .

همدکه صدای آن زن که اسمش آذر بود بگوשמ خورد

دلم از جا کنده شد . او مادرم بود . به وحشت افتادم مادرم

اینطور گفت .

" این یکسال که از هم بدور بودیم ، سخت گرفتار بودم

تو که بهتر میدانی . و حالا گرفتاریم بیشتر شده . آمده‌ام کمکم کنی " .

جدال در باتلاق ۳۵۴

صدای ناآشنائی که صدای چایک بود بلند شد : «آذربدر در
افتاده . باید کمکش کنی .»

غضنفر پرسید . "هر کمکی بتوانم میکنم چون هنوز هم
آذربدر دوستش دارم ."

آذربدر که همان مادرم بود گفت . "جدی میگوئی یا
داری سربسرم میگذاری ."

غضنفر گفت . "تو هنوز هم برای من همان آذربدر خوشگله
هستی . خوب حالا بگو ببینم چه اتفاقی برات افتاده .

ترس تمام وجودم را گرفته بود ، دیگر نمیتوانستم
لای در اتاق بایستم و حرفهای آنها را بشنوم و باید قبل از آنکه
مادرم راجع به فرار من حرفی به غضنفر بزند و موضوع پیدایی
دلارالماسهای مسروقه را پیش بیدشد . راه فراری پیدا کنم و از آن خانه
وحشتزافرا کنم . پنجره را باز کردم ، و نگاهی به پائین انداختم
ارتفاع زیاد بود . گیج شده بودم . نمیدانستم چه کار باید بکنم
ناگهان به فکرم رسید همان کاری را که در مسافر خانه قم کرده بودم
ولی مورد استفاده قرار نداده بودم . در اینجا شروع دهم .

دست بکار شدم . روتشکی را برداشتم . آنرا تا باب
دادم یک سر شرابه بدنه تخت خواب بستم طول روتشکی کم بود . یک
ملافه دیگر میخواستم با سرعت ملافه لحاف را باز کردم . آنرا به سر
دیگر روتشکی گره زدم و سر آزاد شرابه را از پنجره پائین انداختم . . . متوجه
در نیمه باز اتاق شدم . در را از داخل قفل کردم ، بعد با ترس و لرز
خودم را به میان پنجره کشیدم ، نشستم دستهایم را به ملافه گرفتم
خدایا کمک کن . . . از ملافه آویزان شدم و در حالی که سخت ترسیده
بودم ، خودم را از ملافه پائین میکشیدم . . . سر ملافه که آنرا به —

۳۰۵ امیر عثمري

تحت خواب بسته بودم و سردیگرش را که به ملاقه دومی گر زده بودم محکم بود و سنگینی مرا تحمل میکرد . . .

به انتهای ملاقه که رسیدم زیر پایم را نگاه کردم ، ارتفاع چندان زیادی نبود و سقوط آزاد صدمه ای به من نمیزد . دستهایم را ول کردم . با هر دو پا بر کف حیاط پائین آمدم ، کف پاهایم اندکی درد گرفت . . . مهم نبود . مهم این بود که خودم را به خارج آن خانه برسانم .

از کف حیاط بلند شدم ، بطرف دیوار حیاط رفتم - نگاهی به دور و بر انداختم . هیچکس در حیاط نبود . از پشت سروها و بوته های گل سرخ که در امتداد دیوار حیاط کاشته بودند . براه - افتادم . . . با آنکه هر قدمی که برمیداشتم به در خروجی خانه نزدیک میشدم . و طبعاً " از اضطراب و ترس باید دانسته میشد .

اینطور نبود . این امکان وجود داشت که آنها مرا ببینند و راه فرارم را ببندند . . . به در بزرگ آهنی رسیدم . نفسی تازه کردم . و بی آنکه برگردم و پشت سرم را نگاه کنم ، در خانه را بالا گرفتم و از میان در گذشتم و در را پشت سرم بستم . خیابان خلوت بود . نگاهی به دور و بر انداختم و بعد با قدمهای سریع از آنجا - دور شدم . . .

به اولین کوچه که رسیدم . تغییر مسیر دادم . . . وارد یک خیابان دیگر شدم . . . و باز داخل یک کوچه شدم ، منظورم از این تغییر مسیر سریع این بود که اگر آنها متوجه فرارم شده باشند نتوانند در آن حوالی مرا پیدا کنند .

نمیدانستم در کجای تهران هستم . . . پس از عبور از سومین خیابان چشمم به یک اتوبوس افتاد که تو ایستگاه توقف کرده بود . . . بطرف اتوبوس دویدم . باجه بلیط فروشی هم همانجا بود . یک بلیط خریدم و باقی یک تومان را هم گرفتم -

جدال در باتلاق ۳۰۶
و سوار اتوبوس شدم ...

همبکه اتوبوس حرکت کرد ، نفس راحتی کشیدم . —
مل این بود که دنیا را به من داده باشد خوشحال بودم دلسم
مخواستار خوشحالی فریاد برم . برای من مهم نبود آخر
خط اتوبوس کجاست مهم این بوده من فرار کرده بودم و آنها —
نمیخواهند مرا پیدا کنند .

وقتی اتوبوس به آخر خط رسید ، پیاده شدم
آنجا میدان بیست و چهار اسفند بود . ارشگر دراننده اتوبوس
پرسیدم .

— اقا با چه خطی میتوانم بروم خیابان منیریه
شادر دراننده گفت .

— خط مستقیمی ندارد . با اتوبوسهایی که میسرود
میدان راه آهن میتوانی خودت را به خیابان منیریه برسانی . —
ایستگاه لشکر که پیاده شوی . آن دست خیابان ، اول خیابان منیریه
است . راه دیگری ندارد .

دوباره پرسیدم .

— کجا باید سوار شوم :

شادر دراننده با دستش آنطرف میدان را نشان داد و

گفت .

آنجا باید سوار شوی .

گفتم متشکرم . با خنده گفت .

— قایلی ندارد .

به آنطرف میدان رفتم سوار اتوبوس خط راه آهن

شدم ، اتوبوس حرکت کرد . حالا دیگر امیدوار بودم که حداکثر تا

یک ساعت دیگر " منیری " را می بینم ...

اتوبوس از خیابان سی متری میگذشت

بمیدان باغشاه که رسید ، خوشحال شدم شاگرداننده با صدای بلند گفت .

— لشکر ، گفتم ، نگهدار .

اتوبوس به ایستگاه لشکر رسید . توقف کرد . پیاده شدم . . . یادم نرفته بود که شاگرداننده اتوبوس خط امیر آباد گفته بود که وقتی در ایستگاه لشکر از اتوبوس پیاده شدم باید به آنطرف خیابان بروم . همین کار را کردم . . . از سیگار فروشی که در کنار پیاده رو پشت بساطش نشسته بود پرسیدم .

— از کدام طرف میروند خیابان منیریه ؟

سیگار فروش گفت .

— تا خیابان منیریه خیلی راه هست .

بعد خندید و اضافه کرد .

— همینجائی که ایستاده ای ، او خیابان منیریه است .

براه افتادم . . . به واسط خیابان منیریه که رسیدم

محیط آنجا برایم آشنا بود . خیابان " ترجمان " را پیدا کردم . —

خاطره آن روز صبح که من و مهری ، از خیابان ترجمان بیرون آمدیم

و همانجا سوار تاکسی شدیم و به طرف زندان قصر رفتیم تا پدرم

را ملاقات کنم . . . در ذهنم زنده شد . خاطره ای شیرین بود . و لسی

آن خاطره حوادث ناگواری به همراه داشت .

داخل خیابان ترجمان شدم . . . از خوشحالی شروع

کردم به دویدن . به هوا میپریدم ، دلم میخواست با صدای بلند

" مهری " را صداش کنم

جدال در باطلاق ۳۰۸
دم در خانه مهری که رسیدم . به نفس نفس افتاده بودم

بدیوار تکیه دادم تا نفسهای تندم به حال عادی برگردد که وقتی با
مهری روبرو شوم بتوانم حرف بزنم . آنجا خانه ، من بود ، جانی که
که احساس امنیت میکردم .

نفسم به حال عادی برگشت ، دستم راه روی تکمه
زنگ اخبار در گذاشتم و آن را فشار دادم صدای زنگ
را از داخل خانه می شنیدم ، و این صدای اشتیاق مرا بدیدن مهری
بیشتر میکرد . صدای پای کسی که برای باز کردن در میآمد بگوشت
خورد . . . صدای پایه پشت در که رسید قطع شد و بعد صدای -
خدمتکار خانه برخاست .
باکی کار دارید :

گفتم . با مهری خانم ، من مهر داده‌ستم . خدمتکار گفت .

- من شمارانمی شناسم . صبر کن تا خانم را خبر کنم

پرسیدم . مهری خانم هستند ؟

او جواب داد . - بله الان خبرشان میکنم .

رفت تا به مهری بگوید که بیاید دم در . . . انتظار

طولانی نبود . دیگر بار صدای پا شنیدم . . .

صدای باز شدن در خانه ، ضربان قلبم را شدیدتر کرد

همینکه مهری را رو در روی خود دیدم . شوق دیدار او چنان راه گلویم

را فشرده که نتوانستم حتی اسم او را بزمزم بیاورم . بی اختیار گریه ام

گرفت . . . مهری ، از خوشحالی فریاد کوتاهی کشید .

- خدای من . مهر داد من برگشته .

مرا به داخل خانه کشید . . . خودم راه آغوش گسرم

و مهر و محبت او انداختم

دستش را غرق بوسه کردم ، و آن راه صورتم کشیدم .

مهری ، در حالی که مرا به خود میفشرد گفت .

۳۰۹ امیر عسکری
- پسر خوب و نازنینم تو کجا بودی .

و من همچنان میگریستم و دست او را به صورتم میفشردم -
آغوش او ، گرمی آغوش مادرم را داشت ، ولی نه آن مادری که چهاره
واقعی خود را نشان داده بود ، او دیگر مادری نبود مادر من
مهری بود ، و من این احساس را در وجود او جستجو میکردم ، احساسی
که هیچ چیز نمیتوانست آنرا از بین ببرد . مهری ، همچون مادری ، -
بر روی من آغوش گشوده بود ، و مرا در محبت و احساس عاطفی خود
غرق کرده بود .
مهری ، مرا میبوسید . . . و با صدای بلند دقت .

- مادر ، مادر مهر داد من برگشته .

توی همان راهرو ، پشت در خانه ایستاده بودیم
سرم را بلند کردم . از پشت پرده ای از اشک چشمان مهری را گریبان
دیدم او هم از شوق گریه کرده بود ، و به من اطمینان میداد
که واقعاً مرادوست دارد .

مادر مهری ، شتابان داخل راهرو شد . . .

اسم مرا بزبان آورد . . . جلو آمد ، دستش را به موهایم کشید و گفت .
طفلکی چقدر رنج برده .

مهری با لحنی سرشار از شوق گفت .

- مادر ، نمیدانی چقدر خوشحالم .

مادرش گفت .

- بهرش تو اتاق خودت .

مهری ، مرا به اتاق خود شیرد . . . در کنار هم نشستیم
دست مرا توی دستش گرفت و با لحنی مادرانه که سرشار از محبت بود
گفت .

جدال در باتلای ۳۱۰

— خدارا سکر صحیح و سالم برگشتی پیش من ... میدانی
چقدر خوشحالم ، دلم میخواهد از خوشحالی فریاد بزنم ... اوه —
طفلک من ، چقدر ادیت کردند . چقدر رنج بردی . تمام این مدت
مثل دیوانه ها شده بودم . نگرانت بودم . نمیدانستم کجا باید
دنیات بگردم ، کاری از دستم ساخته نبود ، نمی دانستم تورا کجا
برده اند . شب و روزهای تلفن نشسته بودم ، هر دفعه که تلفن زنگ
میزد . گوتی را بر میداشتم ، به این امید که صدای تورا میشنوم .
مهری ، دستش را به پیشانی اش گرفت ، و اینطور ادامه
داد .

حوای که چه انتظار دردناکی بود ، راستش امیدم از تو
قطع شده بود و حالا ...

گریه مجالش نداد که به حرفش ادامه بدهد ... او از —
خوشحالی میگریست ، قطرات اشک شوق همچون مروارید ، هرگونه
های لطیف و فشنگش می غلتید ، و نگاهش را از پشت پرده ای از اشک
به من دوخته بود .

از روی صندلی راحتی بلند شدم ، جلو پای او زانو زدم —
سرم را بر زانویش گذاشتم و گفتم .

— حالا من برگشته ام ، و جز این جا جای دیگری ندارم
اگر بدانی چقدر اذیتم کردند ، چه جایی مرا بردند ، مادرم یک —
جنایتکار است . او دیگر مادر من نیست من تورا مادر خودم میدانم
اجازه بده تورا مادر صدا کنم .

مهری دستش را بر چانه ام گرفت ، سرم را بلند کرد
و به آهنگی گریه آلود گفت .

— دوست دارم مهری خون صدام کنی .

گفتم . تو یک فرشته هستی ، فرشته ای که مرا از سرگردانی

مهری گفت .

— اين خواست خداوند بود كه تورا پيدا كردم . اينجا
حانه توست . حالا بلند شو بنشين و هراتفاقي برايت افتاده تعريف
كن . من و پدرم تصميم گرفته ايم وضع تورا روشن كنيم .

ناگهان بياد عروسكم افتادم . پرسيدم .

— ساك من كجاست ؟

مهری گفت .

— من ساك تورا نديدم ، اصلا " بفكرش هم نبوده

خودت بهتر ميداني آنرا كجا گذاشته اي ، برواز همانجا برش دار .

گفتم . تا آنجا كه يادم هست ، ساك رازيرا شكاف لباس

توقايم كردم .

— پس حتما " همانجا است . كسي به آن دست نزده .

— هيچ چيز مثل آن عروسك براي من با ارزش نيست

آن عروسك يادگار خواهرم است .

مهری گفت .

— هيچكس به آن عروسك دست نزده ، اگر هم عروسك

دم دست بود ، من نمي گذاشتم كسي به آن دست بزند . تو اين حانه

همه آدم بزرگ هستنـد از وقت عروسك بازيشان گذشته .

لبخندي بروي لبانم آوردم و گفتم .

— از وقت عروسك بازي من هم گذشته ولي يادگاري

را بايد حفظ كرد .

گفت . فكر ميكنم حالا ديگـر وقتش رسيده كه براي من

تعريف كني . اين مدت كجا بودي و با چه مشكلاتي روبرو بودي .

گفتم . خوب بود مي پرسيدي آنها مرا كجا بردند

و چه پروزم آوردند . باور كن اگر از چنك آنها فرار نمي كردم ، مرا هم

جدال در باتلاق ۳۱۲
میکشتند .

متعجبانه پرسید .

— آنها کی بودند چرا میخواستند تو را بکشند .

گفتم . مادرم و سیف الله خالدار را میگویم .

دو آدم جنایتکار ، دو آدم کشیف گوش کن مهری چون تو باید د
به من کمک کنی . باید مرا ببری پیش پلیس ، راجع به مادرم و —
سیف الله خیلی چیزها میدانم ، آنها آدم کشته اند . مادرم لیاقت
مادر بودن را ندارد . باید اعدامش کنند .

پدرم قربانی اعمال زشت و جنایتکارانه او شد . پدرم بیگناه است
مادرم و احمد کامل برای او نعشه کشیدند . مادرم ، احمد کامل را با
نقشه قبلی و بدست سیف الله ، به قتل رسانید نباید بگذاریم آنها را
راست راست راه بروند و مرتکب جنایت شوند . باید پلیس را در —
جریان بگذاریم ، اگر تو کمک نکنی . خودم این کار را میکنم .
مهری دستش را به شانهم گذاشت ، به آرامی مرا تکان
داد و پرسید .

— مهر داد ، حالت خوبست . :

نگاهش دردم و گفتم .

البته که حال خوبست ، هیچ موقع حالم به ایمن
خوبی نبوده ، دلیلش هم این است ده برگشته پیش تو حالا دیگر
از کسی میترسم باید انتقام پدرم را از مادرم بگیرم .

مهری به تصور اینکه من دارم پرت و پلا میگویم گفت .

— اگر فکر میکنی حالت خوبست چرا پرت و پلا میگوئی

از قتل و جنایت حرف میزنی . مادر تو را یک جنایتکار میدانم .

— تو فکر میکنی دارم دروغ میگویم .

— ولی من برآور نمیکنم .

— با چشمهای خودم دیدم که مادرم آدم کشت .

مهری گفت . حتما " خواب دیده ای .

گفتم . به مهری جون ، خواب ندیده ام ، اینها کسی

که گفتم عین حقیقت بود . تو نمیدانی ، اوچه جور زنی است . حاضرم

قسم بخورم که نه خواب دیده ام و نه دارم پرت و پلا میگویم .

در همان موقع مادر مهری ، وارد اتاق شد

رو بروی مانشت و به دخترش گفت .

— مهر داد خیلی لاغر شده .

مهری گفت .

— اینطور که خودش میگوید خیلی اذیتش کرده اند .

اکرم خانم مادر مهری گفت .

— بالاخره مانفهمیدیم چرا مهر داد از خانه شان فرار

کرده بود . و چرا دلش نمیخواهد برگردد پیش مادرش ، اینطور که

من فهمیده ام ، حتما " یکرازی وجود دارد . قصیه آنقدرها هم که

ما فکر میکنیم ساده نیست .

مهری در جواب مادرش گفت .

— مهر داد قول داده ، هرچه راجع به مادرش میدانم — د

بگویم ، ولی حرفهایی که میزند با عقل جور در نمی آید . از قتل و —

آدمتکی حرف میزند

اکرم خانم در جای خود جنبید ، گفت .

— قتل و آدمکشی سر در نمی آوردم ، کی دشته شده .

در حالی که به اکرم خانم نگاه میکردم ، گفتم .

— بیل و احمد کامل کشته شدند ، مادرم آنها را کشت — ت

من شاهد قتل آنها بودم .

اکرم خانم رو کرد به دخترش و بالحنی مضطرب گفت .

جدال در بانسلاں ۱۲۰ م
- مهری چون نوار حرمهای مهرداد چیزی می فهمی

پایه من از این میترسم که فردا اراده پلیس همه ما را بخواهند.

خلاصه حواست را جمع کن و برای مادر و پدر و سسین

نکی. پدرت که آمد. قصه را با او در میان بگذار. نادیده رفته باشد

خودمان پلیس را در جریان بگذاریم.

مهری گفت.

- مهرداد، هم همین را از ما میخواهد که او را ببریم

پیش پلیس.

رو کردم به اکرم خانم، گفتم.

- هیچ خطری متوجه شما نیست. کسی با شما کاری ندارد

تنها کاری که شما باید بکنید، این است که مرا ببرید پیش پلیس تا به آنها

بگویم مادر من چه کار کرده. اگر هم فکر میکنید وجود من در خانه شما

اسباب زحمتتان میشود.

من اصرار ندارم که مرا پیش خودتان نگهدارید.

همین الان میروم. شما آنقدر به من محبت کرده اید که اگر بیرون

بکشد اصلاً "ناراحت نمیشوم، ولی اگر کمکم کسید که بیواسم پدر من

را از زندان آزاد کنم، تا آخر عمر منون شما هستم، من مدار کسی

دارم که اگر آن مدارک را در اختیار پلیس بگذارم. پدرم را آزاد

میکنند.

خواهش میکنم به من کمک کنید. جز شما کسی دیگر را ندارم. امید من

به شماست.

هر اتفاقی افتاده تعریف میکنم. هر چه بدام میگویم چون میدام

شما آدمهای خوبی هستید و میتوانیید به من کمک کنید.

مهری گفت.

- صبر میکنیم ناپدرم بیاید. آن وقت در خدمت

۳۱۵ امیر عیشری
او هر چه مپیدانی بگو .

اکرم خانم که سخت مضطرب و نگران شده بود از روی -
صندلی بلند شد و گفت .

- بالاخره باید وضع مهر داد روشن شود و ما بدانیم -
قضیه فرار اوچی بود .

مهری هم از جابر خاست و به مادرش گفت .

من راحت نباش مادر .

اکرم خانم گفت .

- چطور میتوانم ناراحت نباشم . مگر نشنیدی مهر داد

راجع به مادرش چی میگفت . . .

مهری بالحنی که معلوم بود طرز فکر مادرش را نسبت به

من قبول ندارد گفت .

- شنیدم مادر . ولی ما باید به مهر داد کمک کنیم -

من نمیتوانم خودم را کنار بکشم . هر کجا لازم باشد میروم .

مهر داد که آدم بکشته ، از او بهترسیم .

اکرم خانم گفت .

- اول باید ببینی نظر پدرت چیست ، هر کاری پدرت

گفت باید بکنی .

مهری بالحنی قاطع و محکم گفت .

- ولی من مهر داد را از خودم جدا نمیکنم .

اکرم خانم گفت .

- پس بگو با ما یا غی شده ای .

مهری . مادرش را بوسید ، گفت .

- مادر . چرانمیخواهید بفهمید ، این پسر که اینجا

جدال در بئلاق ۳۱۶

سسه بدر دسرافاده، پدرش نوریدان است. مادرش هم ناعنس
ار آب درآمده و به ما بیا هده شده که کمکش کنیم.

اکرم حاتم، به من نگاه کرد. از طرز نگاهش پیدا بسود
که حرفهای مهری در او تأثیر کرده و با حدی طور نفکر او را سبت به من
تغیر داده است. . . . بعد نگاهش را به مهری دوخت، گفت:

— راستش میدانم چی بگویم. بهر حال پدرت باید
تصمیم بگیرد. مهری گفت:

— پدرم را راضی می کنم.

اکرم خانم بطرف در افاق رفت. گفت:

— خودت میدانی.

وقتی اورفت . . . مهری گفت:

— غصه نخور، تنهات نمی گذارم. ولی باید قسم
بخوری که حقیقت را بگوئی.

گفتم، قسم می خورم.

— همین جا باش تا پدرم بیساده. من میروم یا نه.

— یادت باشه، به من قول داده ای کمکم میکنی.

— مطمئن باش مثل یک مادر از تو نگهداری میکنم. ولی

شرطش این است که پسر خوبی باشی و از مهری حونت حرف شنوی
داشته باشی.

گفتم. هر کاری بگوئی میکنم، من مطیع نوه هستم، ولی
اول باید یک کاری بدنی که من از درس و مدرسه عقب مانم. امس روز
باید میرفتم سر کلاس، ولی جرأت نمیکنم بروم.

میتروسم مادرم و سیف الله. با حیل و نه رنگ مرا بدام بیندازند
آنها دمهای خبیث و غیر قابل اطمینانی هستند.

مهری کمی فکر کرد و سپس گفت:

۴۴۷ امیر عثمري

— فعلا " در فکر درس و مدرسه نباش اول باند وضع خودت

روشن شود .

— ولي هيچ معلوم نيست اين ناساماني من چه وقت

تمام ميشود .

— غصه نخور ، درست ميشود .

— خدا کند .

مهدى خنديد ، و گفت .

سخدار اشكر كه دوباره برگشتي اينجا .

گفتم . اول از خدا و بعد هم از تو متشكرم . به خاطر همه

چيز بايد تشكر كنم .

او در حالي كه لبخند روي لبانش بود ، مرا تنها

گذاشت پيش مادرش رفت تا با او صحبت بکند مهري

زني مصمم و بکند نه بود . او يکبار ديگر و در حضور مادرش از من

حمایت کرد . لحن محکم و قاطع او به من اطمینان داد که نباید

نگران باشم . به زندگي امیدوارم کرد . اطمینان داشتم که پدر و مادر —

مهري نمیتوانند با او مخالفت بکنند . و اين يك عجزه بود ، خواست

خداوندی بود که من با او که زنی نا آشنا بود آشنا شوم و او بی آنکه

بداند من کی هستم و در زندگيم چه ماجرائی وجود دارد . محبت

مرا بدل بگیرد و آنطور از من حمایت بکند .

من ، موقعی میتوانستم به زندگي بدون تشويش

و اضطراب برگردم که مادرم به جای پدرم در پشت میله های زندان

قرار گرفته باشد و سيف الله خالدار نیز دستگیر و به سزای جنایتی

که مرتکب شده بود برسد .

روی صندلی راحتی نشستم و در خودم و افکارم فسر و

رفتم ماجراهائی که برایم اتفاق افتاده بود هولناک بود

جدال در باتلاق ۴۱۸

و تجسم هریک از آن ماجراها و قیاده آدمهای خبیث که آفریدگان
آن ماجراهای هولناک بودند ، پشتم را میلرزاند .

هریک از آن حوادث هولناک ، تهدیدکننده جاسم
بود ، و وقتی به خودم نگاه میکردم ، متحیر میشدم ، که چطوری
توانسته بودم جان سالم بدر ببرم ، تعجب من از این بود که در برابر
آن حوادث مقاومت کرده بودم ، و این مقاومت و تحمل ، در توان من
که یک پسر بچه پانزده ساله بودم نبود ، در واقع باید خردم میشدم
و از بین میرفتم . اما ایستادگی کردم ، از تهدیدهای مادرم
و احمد کامل ، میدان را خالی نکردم که الما سهارا و دوستی به آنها
تعدیم کنم ، هر دو شان را شناخته بودم . مقاومت من ، نوعی انتقام
بود ، انتقام از آنها که با حیله و نیرنگ پدرم را روانه زندان کرده
بودند

در آن شب بارانی در جاده مسگر آباد ، وقتی صحبت
های مادرم و احمد کامل را شنیدم ، فهمیدم که مادرم قبل از آنکه
جنایتکار شود ، خیانتکار بود همینقدر که او به شوهرش
خیانت کرده بود ، کافی بود که عنوان مادری را از او بگیرم و به او -
همدست تبهکارش ضربه جبران ناپذیری وارد سازم .

تنهایی چنان مرا در افکارم غرق کرده بود که صدای پای
کسی را که از پله ها بالا می آمد نشنیدم یکوقت متوجه شدم
کسی دم در اتاق ایستاده است . روگردانم مینو " رادپسدم
که بروی من لبخند میزند .

از روی صندلی بلند شدم ، سلام کردم . .

مینو ، داخل اتاق شد ، مرا بوسید و گفت :

- وقتی مهری گفت مهر داد بر گشته باور نکردم .
حنده ای کردم و گفتم .

۳۱۹ امیر عثمري

— خداو-د دوستم داشت که مراد و باره برگردانسد
پس سما ، میداسی چقدر خوشحالم . امیدم بکلی قطع شده
بود .

مینو گفت .

— مهري جون شب و روز در فکر تو بود . میخواست به
پلیس مراجعه کند . ولی پدرم نگذاشت . او تو را خیلی دوست دارد .
گفتم . ولی اکرم خانم از ماندن من در اینجا راضی
نیست .

— بالاخره راضی میشود .

— پدرت آمده :

— هنوز نه ، حالا دیگر باید پیدایش بشود .

گفتم . قرار است صادق خان درباره من تصمیم بگیرد
مینو گفت . پدرم مرد بسیار خوش قلبی است
مطمئن باش هر کمکی از دستش بر بیاد . دریغ نمیکند . حالا بیای
برویم پائین ، اینجا خیلی تنها هستی .

گفتم . نه ، همینجا میمانم تا مهري جون صدام بکند .

صدای زنگ در خانه بلند شد مینو گفت .

— گمانم پدرم باشد ، آنها تو آشپزخانه هستند

من میروم ببینم کیه .

باشتاب از اتاق بیرون رفتم . . .

من دم در اتاق ایستادم صدای باز شدن در —

خانه را شنیدم . . . و بعد صدای مینو را که سلام کرد . . . و به —

خوشحالی گفت . " پدرم زده بدهید مهر داد برگشته .

صدای صادق خان را شنیدم " مهر داد همان پسر —

جدال در باتلاق ۳۲۰

جهای که مهری، نگرانش بود ؟

مینو گفت "بله پدر، همان مهر داد که همه مان گرانست

بودیم ."

صادق خان پرسید "حالا کجاست ؟ ."

مینو گفت "بالا ، توانای مهری ، میخواهید صداتش

کنم ."

صدای مهری را شنیدم خودم صداتش میکنم .

صادق خان که معلوم بود مهری را مخاطب قرار داده -

گفت "بهت تبریکه میگویم ..."

پسر خوانده ات برگشته صدات کن بیاد پاشین ، میخواهیم

ببینمش .

برگشتم سر جایم ... صدای پای کسی را که از پله ها

بالا میاد شنیدم مهری دم در اتاق ایستاد و گفت .

- بلند شو بیا پاتین ، پدرم میخواهد تورا ببیند .

گفتم . صدات را شنیدم .

با خنده گفت .

- حالا بیا خودت را ببین . وقتی شنید تو برگشته ای

خیلی خوشحال شد .

. نگاهی به سرو وضع انداختم ، گفتم .

- با این ریخت و قیافه .

مهری با خنده گفت .

- ریخت و قیافه ات خیلی هم عالیست .

خنده ام گرفت ، گفتم .

- بله ، خیلی هم عالیست ، اگر پول داشتم بعد

از ظهر با هم میرفتیم یک دست لباس و پیراهن میخریدیم . فکر

نمیکنم بمان زود بیا بتوانم سری به خانه مان بزنم .

۳۲۱ امیر عسری

مهری گفت . هرجی لارم داشته باشی ، من سرات
نهیه میکنم .

با هم از پله ها پائین رفتیم صادق خان نواساق
نشیمن روی صندلی راحتی سسسه بود سلام کردم ... ار روی
صندلی بلند شد و با خوشرونی جواب سلام را داد ، بعد دسـس
را بطرفم آورد ... و در حالیکه دست من روی دستش بود ، مرا
در کنار خود روی یک صندلی دیگر نشاند ، گفت .

— واقعاً " همه مان را خوشحال کردی بسرحان ...

بعد خنده ای کرد و اعزود .

— مادرت خیلی نگران بود ، منظورم را که —

فهمی مهری را میگویم که خودش را مادر منو میداند .

مهری و مینو خنده شان گرفت مهری گفت .

— کاش من مادرش بودم .

مینو گفت .

حالا خیال کن مادرش هستی .

من سکوت کرده بودم ... منتظر بودم که صادق خان

از حال و روز گذشته ام بهر سسد ، تا ما جراراً آنطور که بوده برای من

تعریف بکنم .

صادق خان گفت .

— مهرباد ، خیلی لاغر شده . باید مواظبش باشی

که تا وقتی اینجا هست بهش بد نگذرد .

مهری گفت .

— مهرباد ، عضو این خانواده است ، جای او همیشه

تو این خانه است .

صادق خان با خنده گفت .

صدال در بانلاق ۳۴۲
— گمانم شناسنامه اش را هم باید عوض کنیم .

مینو گفت . شما پدر ، با این حرفها ، مهر داد را —
ما را احسن میکنید .

صادق خان در حالی که نگاهش به من بود گفت .

— مهر داد میدانده من دارم شوخی میکنم .
سکونم را شکستم و گفتم .

— شما حق بزرگی برگردن من دارید .

اگر مرا کتک هم بزنید ناراحت نمیشوم .

اکرم خانم وارد اتاق شد و گفت .

— مهر داد قول داده ، هر اتفاقی ده برابرش افتاده

برای ما تعریف بکند .

صادق خان گفت .

— البته که باید ما را در جریان زندگیش بگذارد . در —

غیر این صورت نمیتوانیم دمکش بکنیم . ولی حال وقتش نیست

چون هم ما و هم مهر داد گرسنه هستیم . آدم گرسنه هم نمیتواند —

حقایق را به زبان بیاورد . بعد از ناهار همه مان می نشینیم پای

صحبت های مهر داد .

بعد رو به جانب من کرده گفت .

— ولی شرطش این است ده پد کلمه جانپندازی .

گفتم . قول میده .

اکرم خانم گفت .

— ناهار حاضر است .

صادق خان گفت .

— پس معطل چی هستید .

۳۲۳ امیر عیشری

مهری و میو به همراه مادرشان از اتاق خارج شدند که
میزنها را مرتب کنند . . .

چند لحظه به سکوت گذشت . . . این سکوت را من به م
زد م . گفتم .

— امروز باید میرقم مدرسه .

صادق حال کُف .

— سگران نباش ، در حال حاضر باید به وضع خودت

مکرتنی .

گفتم . مکرمی کنم وضع خودم طرف یکی دوروز روشن

شود . . . نظر شما چیست . . .

صادق خان گفت .

— من درباره تو زیاد نمیدانم که بتوانم اظهار نظر

بکنم . من فقط این را میدانم که پدرت در زندان است و مادرت با

تو رفتار غیر انسانی داشته و تو مجبور به ترک خانه تان شده ای .

گفتم . وقتی ماجرای خودم را برای شما تعریف

بکنم ، آن وقت می فهمید که حق داشتم از خانه مان فرار کنم

امیدوارم بتوانید به من کمک کنید . در حال حاضر آزادی به درم

مهمترین چیزی است که به آن فکر میکنم . شما کاری دارید که آزاد

شود .

صادق خان خنده ای دردو گفت .

— آزادی پدرت آنقدرها هم آسان نیست .

دادگاه او را محکوم کرده برای تجدید محاکمه اش

مدارکی لازم است که مورد قبول دادستانی باشد در کابین مسافری

برای تو کمی مشکل است . بهر حال باید بدانی از دست من کاری

ساخته نیست .

گفتم . چیزهایی که میدانم . دادستان راقانع میکند

جدال در باتلاق ۳۲۶
که پدرم را آزاد کند .

صادق خان گفت .

— امیدوارم که اینطور باشد .

میزناهار آماده شد . . . همه سر میز نشستیم و بصری
ناهار پرداختیم . . . در تمام مدتی که مشغول صرف ناهار
بودم ، به این موضوع فکر میکردم که آیا موضوع الماسهای مسروقه
را هم مطرح کنم یا راجع به آنها حرفی نزنم . و اگر اسمی از الماسها
نمیبرد بعداً "ته پای پلیس به میان می آید و صادق خان و آنها
دیگر می فهمیدند که الماسها پیش من بوده اطمینان خودشان را از
من سلب میکردند . . . حق هم داشتند چون مخفی نگه داشتن
الماسها از آنها معنی اش این بود که نمیتوانستم به آنها اطمینان
کنم .

مهری و خانواده اش بی نهایت به من محبت میکردند
آنها را خانواده اصیل و با محبتی می دانستم ، با این حال آیا
لازم بود احتیاط کنم و از الماسها حرفی نزنم .

موضوع الماسها کلافه ام کرده بود . نمی توانستم
تصمیم بگیرم که درباره آنها هم حرفی بزنم یا نه . . .

مهری ، بغل دست من نشسته بود ، متوجه شد
که افکار من جای دیگر است . . . پرسید .

تو فکرچی هستی ؟ .

گفتم . هیچی ، چیز مهمی نیست .

صادق خان گفت .

— من هم اگر بجای مهر داد بودم نمی توانستم
آرامش فکری داشته باشم .

مینو گفت . بالاخره درست میشود .

گفتم . خدا کند . مهری به من گفت :

— ناهار را بخور ، آنقدر فکر کن .

کارها را و اگر کن به باهام تحریر واره همه ما بهشتی
است میدانند که با پرو و باکی صحبت بکند .

صادق خان خنده ای کرد و گفت .

— شما خیال میکنید من دادستان تهران هستم .
مینو گفت .

— دادستان نیستید ، ولی یک موقعی قاضی بودید .
خوشحال شدم ، و در حالی که نگاهم به صادق خان
بود گفتم .

— پس شما قاضی دادگاه هستید .
صادق خان گفت .

— مثل اینکه متوجه نشدی مینو چی گفت .

من از قضات باز نشسته دادگستری . هستم . یک عمر قضاوت کردم
خدا را شکر که وجدانم راحت است . حتی اگر در امر قضاوت یک
اشتباه کوچک مرتکب میشدم و کسی را از آنچه که حقش بود محروم می
کردم . امروز با وجدانی ناراحت باید بپذیرم که دادم و هرگز
نمیتوانستم خود را ببخشم .

گفتم . ولی مهربی چون به من نگفته بود که شما قاضی
دادگستری بودید .

صادق خان گفت .

— دلیلی نداشته که راجع به شغل پدرش در گذشته
به توجیزی بگوید .

گفتم . حالا دیگر امید من به آزادی پدرم بیشتر شد
اطمینان دارم که شما میتوانید به پدرم کمک بکنید . باور کنید او بیگناه
بود . همه کارها از بر سر مادرم بود .

صادق خان گفت .

جدال در باتلاق ۳۲۹

— قرار شد بعد از ناهار با ہم صحبت بکنیم .

گفتم . به شما قول میدهم که همه چیز را تعریف کنم .

دیگر لزومی نداشت ، درباره الماس های مسروق —
دچار تردید شوم ، و فکر مرا خسته کنم . . . الماس ها کلید همه چیز
بود . باید صادق خان را در جریان می گذاشتم تا بدانند از کجا —
شروع کند . به این نتیجه رسیده بودم که از قدم اول باید موضوع
الماس های مسروق را مطرح می کردم .

مادر مرا تکیه قتل شده بود ، و الماس های مسروق —
جرم او را سنگین تر میکرد . تصمیم خودم را گرفتم که الماس ها را در اختیار
صادق خان بگذارم ، تا او از راه هایی که میدانم با پلیس تماس بگیرد
و بعد برای آزادی پدرم فعالیت بکند .

بعد از ناهار صادق خان سیگاری آتش زد ، و روی صندلی
راحتی نشست ، زن و دو دخترش هم در طرف دیگر اتاق نشستند
من در کنار مہری ، نشستم .

صادق خان یکی به سیگارش زد . مرا مخاطب قرار
داد و گفت .

— حالا میتوانی داستان زندگی خودت را برای ما
تعریف کنی ، ولی یادت باشد که قول داده ای هر اتفاقی که افتاده
بگوئی .

گفتم . مطمئن باشید هر چه دیده یا شنیده ام — برای
شما میگویم .

ماجرای آن شبی که ما موریس و ارباب شکار پدرم
شدند ، و در دفتر کار او مقداری تریاک پیدا کردند و او را —

۳۲۷ امیرعشتری

خودشان بردند شروع کردم از محکومیت پدرم ، و اینک —
یکی دوبار با مادرم به ملاقات او در زندان رفتم . مشاخره پدرم و —
مادرم ، وجدائی آنها از هم ... بعد به ورود احمد کامل به زندگى
من و مادرم اشاره کردم ...

صادق خان پرسید .

— دیگر سعی نکردى به ملاقات پدرت بروى :

گفتم . چرا رفتم . اما آنها .

بعد مطالبى که پدرم درباره مادرم به من گفته بود
برای آنها بازگو کردم .

اکرم خانم گفت .

— پس پدرت میدانسته که مادرت زن بدجنسى است .

گفتم . بله ، ولى پدرم تا قبل از جدا شدن از مادرم
راجع به او حرفى به من نزده بود .

مهرى گفت .

— بگذارید مهر داد ، ماجراهای بعدى را تعریف —

بکند .

صادق خان پرسید .

— چطور شد ، از خانه تان فرار کردى ؟

در جواب او ، از ازدواج با احمد کامل و بعد سفر آنها
به اروپا گفتم و دنباله آنرا به ورود بیل "به زندگى مان کشیدم
و بعد ماجرای آن شب بارانى که مادرم ، "بیل را به قتل رساند
تعریف کردم ...

اکرم خانم گفت .

— خیلی وحشتناک است .

صادق خان خندید و به انرم خانم گفت .

جدال در باتلاق ۳۲۸
— و این اتاق که چیر و حشتناک وجود ندارد .

همه خندیدند

مینو گفت .

عجیب زن سنگدلی .

گفتم . هنوز مادر مرا نشناخته‌اید

کم کم می شناسیدش .

صادق خان گفت .

— خوب ، وقتی از جاده مسگر آباد برگشتید خانه تا ن

توجه کار کردی :

لبخند زدم و گفتم .

— و انمود کردم که در تمام طول راه چه در موقع رفتن

و برگشتن خواب بوده‌ام .

و از حرفهای آنها چیزی نشنیده‌ام . احمد کامل مرا بغل کرد و بداخل
آپارتمان برد .

صادق خان گفت .

— و همان موقع برای فرار از خانه تا نقشه کشیدی .

مهری گفت .

— چرا از الماسهای مسروقه نمی پرسید پدر .

صادق خان در حالی که نگاهش به من بود گفت .

— از الماسهای مسروقه جرفی نزدی .

گفتم . صبر داشته باشید به الماسهای مسروقه — م

میرسیم .

مینو گفت .

— تا اینجا که خیلی جالب بود .

گفتم . ماجراهای بعدی جالب تر است .

ارروی صدنی راحتی شد شدم و اضافه کردم .

— الان سر میگردم .

— باستان به طغه بالا رفتم . ساک را از زیر اشکاف لباس مهری بیرون کشیدم . گاهی به عروسک داخل ساک انداختم و بعد ساک را پائین آوردم و سر جایم بنستم .

صادق خان پرسید .

— مدارک جنابینی که مادرت مرتکب شده تو این ساک

است .

گفتم . تو این ساک چیزی هست که وقتی اسمش را بشنوید ، باورتان نمیشود .

مهری گفت .

— جزیک عروسک و چند تا کتاب ، چیز دیگری نیست .

عروسک را از داخل ساک بیرون آوردم آنرا بهم —
نشان دادم و گفتم .

— این عروسک هفت میلیون تومان به پول ماوی —

میلیون دلار به پول خارجی میارزد . چون الماسهای مسروقه —

را در شکم عروسک مخفی کرده اند . یعنی احمد کامل این دار را کرد .

چشمهای همه شان از تعجب گردید .

اکرم خان گفت .

— هفت میلیون تومان . قیمت الماس هاست .

گفتم . به پول ما میشود هفت میلیون تومان . الماسهای

داخل شکم عروسک همان الماسهای مسروقه است نه مادرم و احمد

کامل در باره سرقت کردند . البته بیل همه کاره بود .

صادق خان یک سیگار دیگر آتش زد و گفت .

— این موضوع خیلی مهم است . هر چه زودتر باید

پلیس را در جریان بگذاریم . . .

جدال در باتلاق ۳۳۰
گفتم . وقتی تمام داستان مرا شنیدید آن وقت پلیس
را خبر کنید .

صادق حان گفت .

— حالا فهمیدم . تو وقتی دیدی آنها الماسهای
مسروقه را در شکم این عروسک مخفی کردند ، عروسک را برداشتی
و از خانه تان فرار کردی چون میدانستی مادرت و احمد کامل علیه
پدرت نقشه کشیده بودند ، ولی دیگر نمیدانستی با الماسهای
مسروقه چه کار باید بکنی .

گفتم . همینطور است که گفتید .

بعد به مطالبی که صبح آن روز بین من و مادرم درباره
بیل ، و ورود ناگهانی احمد کامل رد و بدل شده بود اشاره کردم
و دنباله آنرا به فرار خودم از خانه مان گشاندم . . .
مهری حنده ای در دو گفت .

— و چند ساعت بعد ، تو اتوبوس قم در کنار من نشستی .

گفتم . این دیگر خواست خدا و بد بود .

وقتی فکر می‌کنم اگر مهری جون سر راهم قرار نمی‌گرفت و مرا در پناه
خود قرار نمیداد ، من چه وضعی میداشتم . بهشتم می‌لرزید . الماس
های مسروقه توسط من بود ، و نمیدانستم کجا باید بروم و چه
کار باید بکنم ، هدف مشخصی نداشتم .

— از آن روز که به قصد ملاقات پدرت به اتفاق مهری

بطرف زندان رفتی حرف بزن . .

چون وقتی مهری بر میگردد تو را نمی بیند .

ماجرای آن روز صبح را تعریف کردم . . .

و دنباله آنرا به آپارتمان خود مان گشادم که مادرم و احمد کامل

۳۳۱ امیر عثمري

بارفتار خست آميزشان سعی میکردند مرا به حرف بیاورید و جای
الما سهار ایداسد ...

صادق خان گفت .

— آسهارا چطور قانع کردی .

گفتم . وقتی دیدم دست بردار نیستند به آسها گفتم
که الما سها را در یک مقبره مخصوصی در صحن حضرت معصومه مخفی
کرده ام .

آسها مرا به جنوب شهر بردند و در خانه مردی به اسم سيف الله خالدار
که خانه کوچکی داشت سپردند تا خودشان به قم بروند و الما سها
را بردارند .

و بعد حوادثی که در خانه سيف الله خالدار برایم
اتفاق افتاده بود شرح دادم ...

اکرم خانم گفت .

— اینهایی که مهر داد تعریف میکند به افسانه بیشتر
تشبیه است تا واقعیت .

صادق خان گفت .

— خانم بگذار بقیه اتر را تعریف بکند .

مهنو گفت .

— یک پسر بچه به سن و سال مهر داد ، مگر چقدر میتواند
در برابر این سختیها مقاومت بکند .

گفتم . ولی من مادرم را شناخته بودم و فقط به خاطر
آزادی پدرم مقاومت میکرد . چون میدانستم پدرم قربانی توطئه
آنها شده بود .

مهری گفت .

— بقیه اتر را تعریف کن .

جدال در باتلای ۳۳۲

دبانه مادر از مراجعت احمد کامل و مادرم از قسم
و خشونت آنها و عده جنایتکارانه مادرم شروع کردم . . . و وقتی
به این قسمت و اجراء رسیدم که بین راه قم . احمد کامل با نقشه قبلی
مادرم و بدست سیف الله خالد را به قتل رسید . . .

اکرم خاسم ، در جای خود جنبید و بالحنی که معلوم بود
دچار ترس شده است . گفت .

— این رن را باید بدار بزنند .

چشماسم از اشک پرتد . گفتم .

— بله ، باید بدار سبزنند . ولی او . . .

او مادر من است .

صادق خان گفت .

— من فکر میکنم مادر تو ، فریب نقشه های جنایتکارانه

احمد کامل را خورده بود .

گفتم . آن شب که مهری جون مرا به اینجا آورد . وقتی

عکس بیل را در روزنامه دیدم ، خیلی چیزهای دیگر هم برای من
روشن شد .

صادق خان گفت .

— من هم این خبر را در روزنامه خواندم .

گفتم . من ، مادرم و سیف الله ، بطرف قم رفتیم

ولی من تمام فکر روی این موضوع دور میزد که برای فرارم از چنگ
آنها نقشه بکشم . چون آنها سها اینجا بودند و من به مادرم دروغ گفته
بودم . . .

صادق خان خندید و گفت .

— گمانم قرار مهاد داد ، از قسمتهای دیگر ماجرای

۳۳۳ امیر عثمري

ريدگيش جانب نر باشد .

گفتم . شايد باور نكنيد ، ولي نقشه فرار را طوري كشيديم
كه از نظر خودم بسيار جانب بود با اين حال فكر نمي كردم موفق شوم .
مهرى گفت .

ستريف كن .

ماجرای فرارم را از مسافر خانه تعريف كردم .
صادق خان گفت .

— آفرين مهرداد .

مينو گفت .

— ماجرای مهرداد بدرد يك فيلم سينمائي ميخورد .
صادق خان گفت .

— اينطور كه معلوم است ، داستان مهرداد هنوز
تمام نشده ، حالا بايدديد بعد از فرار از مسافر خانه ، كجا رفته
وجه كار كرده ، آنهم در يك شهر غريب كه نه آشنائي داشته
ونه جائي را بلد بوده .

مهرى با خنده گفت .

— حتماً رفته خانه معصومه خانم .

گفتم . خانه معصومه خانم را بلد نبودم .

اگر هم بلد بودم نمي رفتم آنجا ، همه حواسم پيشش
تما بود كه خودم راز و تربه بهر آن برسانم . ديگر خسته شده بودم
دلتم براي شمتانگ شده بود .

مينو پرسيد .

— از مسافر خانه كه فرار كردي ، كجا رفتي ؟

در جواب او ماجرای سوار شدنم در وانت مهدي
و كاظم را تعريف كردم و دنباله اين تعريف را به آنجا
كتاندم كه بهين راه ، كاظم و مهدي مراد روايت خودشان پيدا

جدال در باتلاق ۳۳۴
کردند.

وبعد از خانه "آقا سردار" سردر آوردم ...

ماجرای ورود غضنفر را به خانه آقا سردار، و روپرو شدن
با غضنفر را هم به آن اضافه کردم .
صادق حان گفت .

— از چاله در آمدی ، افتادی توجاه .

گفتم . غضنفر مرا سوار ماشینش کرده یکر است
بیاید اینجا ، ولی او مرا به خانه خودش برد . . . و قرار شد فردا که
صبح باشد این کار را بکند . ولی سر میز صبحانه به من گفت که باید
برای او کار بکنم . من هم قبول کردم چون میدانستم در برابر او نمی
توانم سر سختی نشان بدهم دلیل دیگرش این بود که نقشه
فرار را بعداً بکشم همینطور هم شد .

مهری باشتابزدگی پرسید .

— چه اتفاقی افتاد ؟ .

گفتم . مادر من به اتفاق یک مرد وارد خانه غضنفر شد .

صادق حان پرسید .

— توجه کار کردی :

گفتم . قبل از اینکه غضنفر به خدمتکارش بگوید که
آنها را راهنمایی بکند به من گفت که به اتاق خودم بروم . . . من هم
به اتاق خودم رفتم . در اتاق رانیمه باز گذاشتم . همینکه صدای
مادر مرا شنیدم ترس برم داشت غضنفر و مادر من خیلی وقت بود
همدیگر را ندیده بودند . . . اندکی مکث کردم و بعد اینطور ادامه
دادم .

— با گوشهای خود شنیدم که غضنفر به مادر من گفت

تو همان آذر خوشحله سابق هستی . . . اسم مادر من آذر است .

۳۳۴ امیر عثمري

وقتي خطر را حس كردم . تصميم به فرار گرفتم چند ساعده اى كسه
نوا تاق بود ، سر آنهارا بهم گره زدم و يکريسمان درست كسردم
يک سرانرا به سخت خواب بستم و سرد يگرش را از پنجره پائين كشيده
و از آن خانه فرار كردم . . .

هول شده بودم نميدانستم كجا بايد بروم . سوار اتوبوس شدم
وقتي به ميدان بيست و چهار اسفند رسيدم بفرستى كشيده
چون آسپاد يگر نميتوانستند مرا پيدا كنند . بعدش سوار اتوبوس
خيابان سى متری شدم . . . و خودم را به اينجارساندم .
نفسى تازه كردم و افزوادم .

— نميدانيد چقدر خوشحالم . حالا ميتوانم بفهم
راحتى بكم . اميدوارم شما به من كمك كنيد ، مرا پيش خودتان
نگهداريد اين محبت شمارا هيچوقت فراموش نميكنم . باور كنيد
دلم براى پدرم خيلى سنگ شده ، او بيگناهست .
و نبايد تو زيان بماند . تنها آرزو يم اين است كه در كنار
او باشم .

چند لحظه سكوت برقرار شد . . .
صادق خان سكوت را برهم زد ، گفت .
— كميت ميكنم هر كاري اردست بر بپايدانجام ميدهم
اميدوار باش .

بي اختيار از روى صندلى بلند شدم . بطرف صادق —
خان رفتم . دست او را تو دستم گرفتم كه آبراهوسم . . . ولى او —
دستش را كشيده . و صورت مرا بوسيد و گفت .
— داستان زندگى تو متاثرم كرد . از امروز تو عضو
اين خانواده هستى .

در حالى كه قطرات اشك بر گونه هايم مى غلتيد گفتم .

حدال در سالن ۳۴۰

— مسکرم . شما . . .

گربه محاتم بداد ده حرم را ادا می‌دهم .

مهری ، اریشت سرسانه‌هایم را گرفت

مرا روی صدفی بناید بخواهم به عروسک افتاد آنرا روی ساند

گداشته بودم . عروسک را برداشتم ، گفتم .

— این عروسک را بدست شما می‌سپرم .

عروسک را به صادق خان دادم ، اضافه کردم .

— شما می‌دانید الماسهای مسروقه را چگونه باید

به پلیس تحویل داد .

اکرم خانم گفت .

— الماسهای مسروقه برای مادر دسر درست نکند .

صادق خان رو به جانب زنش کرد و گفت .

— این طرز فکر شمار نمی‌پسندم خانم .

به چه دلیل باید برای مادر دسر درست بشود . —

سی و سه سال از عمرم را در دادگستری گذرانده‌ام . میدانم این قبیل

مسائل را چگونه باید حل کرد ، مطمئن باشید اگر این موضوع برای

من و خانواده‌ام ایجاد دردسر می‌کند . حاضر نمی‌شدم حتی

برای یک ساعت مهرداد را تا این خانه نگهدارم . فوراً مرخصش

می‌کردم . ولی من احساس این به چه را درک می‌کنم ، میدانم

زندگی برای او چه صورتی درآمده ، و حالا این وظیفه من است که

به مهرداد و پدرش کمک بکنم تا متهم اصلی به کیفر برسد . نمیتوانم

اوراتنها بگذارم .

اکرم خانم گفت .

— نگرانی من از بابت الماسهای مسروقه است که هفت

میلیون تومان ارزش دارد .

۲۴۴ امیر عشری

صادق خان گفت .

— در مورد الماسها هم جای نگرانی نیست . اینطور
که معلوم است پلیس بین المللی و پلیس ایران در جستجوی ایسن
الماسها هستند ما هم نظر خاصی به الماسها نداریم . پلیس نه فقط
خوشحال میشود بلکه باید ممنون مهر دادهم باشد که الماسها — ای
مسروقه را از چنگ سارقین بیرون آورده . تو که زنم هستی خیلی خوب
میدانی که زندگی و سوابق کاری من مثل روز روشن است . یک عمر با
شرافت زندگی کرده ام و هیچکس نتوانسته است وصله ناجور به من
بچسباند . به گذشته خودم افتخار میکنم و امیدوارم بتوانم — م
مهر داد را از این وضع نجات بدهم .

صادق خان پس از یک مکث کوتاه اینطور ادامه داد .

— اگر من ، تو و دخترها مان غیر از آینده هستی — م
بودیم ، وضع مهر داد ، نظر مهری را جلب نمیکرد و حاضر نمیشد
او را در حمایت خودش بگیرد .

مهری و مینو بشدت برای پدرشان گف زدند .

مینو در حالی که لبخند بر روی لبانش بود گفت .

— آفرین پدر ، هیچ موقع ندیده بودم شما اینطور

صحبت بکنید .

صادق خان خنده ای کرد و گفت .

— مادرم ، و ا دارم کرد که سخنرانی بکنم .

مهری گفت .

— درست مثل یک وکیل مدافع کاتس — سی

میتوانستید و کالت بدر مهر داد را بعهده بگیرید .

اکرم خاسم گفت .

جدال در بیاسلاق ۴۴۸
— مهر داد باید حیلی شکر گزار باشد که گذرش —
ایضا افتاده . خود ش هم فکر نمی کرد که اهل این خانه حمایتش
یکنند .

گفتم .
— نه فقط خوشحالم بلکه افتخار هم میکنم شما زندگی
از دست رفته مراد و باره به من برگردانید .
صادق حان با خنده گفت .
— هنوز که برگردانده ایم . فعلا " داریم حرفه — ش
رامزیم .

گفتم .
— همینکه حرفش را میزنید و به من امید میدهید —
یک دنیا ارزش دارد .

مهری از پدرش پرسید .
— چه وقت می خواهید بروید دنبال کار پدر مهر داد .
صادق خان گفت .
— انشاء الله از صبح روز شنبه ، ولی اول باید ایسن
الماسهای شوم را از خود مان دور کنیم ، و بعد دنبال وکیل که از —
پرونده پدر مهر داد دفاع کرده ، برگردیم او به پرونده آشناست
و اگر قرار باشد محاکمه تجدید بشود . او باید تقاضا بکند .
مینو گفت .

— مهر داد باید بداند اسم وکیل پدرش چی بوده .
گفتم .
— متأسفانه در باره وکیل پدرم چیزی نمیدانسم
حتی اسم او را از پدرم هم نشنیدم یعنی در فکرش نبودم که بهر نام
ولی اگر اجازه بدهید فردا جمعه که روز ملاقات زندانیان است ، می
توانم بدیدن پدرم بروم و از خودش بپرسم .

مهری با سنا بزدگی گفت .

— کسی چنین اجازه‌ای به من نمی‌دهد . همتان
یک دفعه‌ای که با هم رفیقیم کافیهست . فعلاً " تو این خانه زندانی
هستی .

صادق خان نگاهش را به من دوخت و گفت .

— مهری درست می‌گوید . فعلاً " نباید دیدن پدرت
بروی . مادرت دیالت می‌گردد و مطمئناً " مرد اخلور بداند پیدا
می‌شود . چون و کرمی کند ممکن است توبه ملاقات پدرت بروی و اگر
تو را ببیند ممکن است ماجرای تازه‌ای بوجود بیاید . باید صبر کنی
تا باز پرس وضع تو را روشن کند .
پرسیدم .

— باز پرس چطور می‌خواهد وضع مرا روشن بکند .

صادق خان گفت .

— از راه قانون . ما بدون نظر باز پرس هیچ کاری نمی‌
توانیم بکنیم . و اگر واقعاً مادرت مرتکب قتل شده باشد ، قانون
اورا مجرم می‌شناسد ، و باز پرس از طریق قانون اورا تحت تعقیب
قرار می‌دهد . جرایم راه دیگری وجود ندارد .
گفتم .

— من هراتفاقی که امشاده بود برای شما تعریف

کردم . دروغ نگفتم . آن شب سارانی خودم صدای تیر را شنیدم
و وقتی مادر مرا احمد برگشتند نو ما شین . با گوشهای خودم شنیدم
که مادر مرا از گشتن بی‌دل بدست خودش حرف می‌زند . بعدش هم
احمد را بدست سیف الهه قتل رساند و به من گفت که چاره‌ای
نداشته و باید احمد را میکشت تا خودش را از شر او خلاص بکشد
حاضر شد شهادت بدهم .

اکرم خانم آهی کوتاه و وحشتناک کشید و گفت .

جدال در باتلاق ۳۴۰

— چهرن سنگدل و بیرحمی، من هنوز هم نمیتوانم

قبول کنم که ممکن است یک زن مرگب قتل شود.

صادق خان به زنش گفت.

— باید قبول کنی که یک زن هم میتواند مرتکب

جنایت شود. از این حورزن ها زیاد دیده شده. یادم می آید

در حدود ده سال قبل زن حواسی را به حرم قتل طفل شش

خوارش محاکمه کردند. دادستان برای اوتقاضای اعدام ولسی

دادگاه او را به پنج سال زندان محکوم کرد.

مینو پرسید.

— انگیزه قتل چی بوده؟

صادق خان گفت.

— ظاهراً اختلاف بین زن و شوهرش و به عبارت

دیگر زن با کشتن طفل شیرخوار خود خواسته بود از شوهرش انتقام

بگیرد. و از آنجا که نمیتوانسته و قدرت انجام این کار را نداشته

طفل شیرخوار را قربانی حس انتقام جو پانه اش میکند، البته

او مدعی بود که طفل زیر لحاف مانده و سنگینی لحاف باعث مرگش

شده، ولی دادگاه دلائلی در دست داشت که ثابت میکرد زن عمداً

و با نیت قتل دست به این جنایت بیرحمانه زده بود.

اکرم خانم پرسید.

— شوهرش را به دادگاه احضار نکردند؟

صادق خان گفت.

— شوهر علیه زن شکایت کرده بود و مدعی بود که

او بچه شان را به قتل رسانده و همان روزی که زن محکوم به پنج سال

زندانی شد شوهرش او را طلاق داد.

صادق خان مکنسی کرد و بعد اینطور ادامه داد.

— من شخصا "معتقد بودم که زن یک زن معمولی نیست

۳۴۱ امیر عشیری

ولی آثار و علائمی در او دیده می شد که ثابت کرد قتل باشی
از اختلالات روحی بوده . و بالاخره این موضوع ثابت شد ، چند
ماه بعد شنیدم که زن را از زندان به تیمارستان برده اند ، او دچار
جنون شده بود .

مهری در جای خود جنید و گفت .

— حالا مگر حرف قحط است که از این حرفها بایسد

بزنید .

صادق خان خنده ای کرد ، گفت .

— حالا من همه شمارا به یک فنجان چای دعوت

میکنم .

مینواز جابلند شد و گفت .

— من میروم چائی بیارم .

مهری نگاهی به من انداخت ، بعد موجه پدرش

شد و با تبسم گفت .

— میدانم مهرباد ، از این حرفی که می خواهم بزنم

ناراحت میشود ، ولی خوب

صادق خان به میان حرف او دوید و پرسید .

— چی میخواهی بگوئی . ؟

مهری گفت .

— میخواهم بگویم . شکم عروسک را باز کنید ، منظور

بدی ندارم ولی میترسم الماسها سر جایش نباشد .

از این حرف مهری پشتم لرزید . با خود گفتم .

— " نکند الماسها را از شکم عروسک بیرون کشیده "

باشند خلاصه خیلی ترسیدم .

اخرم خانم گفت .

— بد فکری نیست .

صادق خان به من نگاه کرد و پرسید .

— تو مطمئنی که الماس‌سهارا بوشکم عروسک مخفی کرده‌اند ؟
گفتم .

— البته که مطمئن هستم . حالا برای اطمینان بیشتر
بهتر است شکم عروسک را بار کسید .

صادق خان گفت .

— چطور است خودت این کار را بکنی .

عروسک را از او گرفتم نوار چسب روی شکم عروسک
را برداشتم و بعد شکاف روی شکم عروسک را باز کردم . و همین‌که چشمم
به الماس‌ها افتاد ، غصه‌راحتی کشیدم و با خنده گفتم .
— خدارا شکر که الماس‌ها سر جایش است .

الماس‌سهارا از شکم عروسک بیرون آوردم و آن‌سهارا روی
میز گذاشتم و اضافه کردم .
— این الماس‌ها .

اکرم خانم و مهری از جابر خاستند . بطرف میز آمدند
هر کدام از آنها یک قطعه الماسی را برداشت و به آن خیره شدند
مینو ، با سینی چای وارد اتاق شد . چشمش که به الماس‌ها
افتاد ، سینی را روی میز گذاشت ، و گفت .
— چه قدر جالب است .

صادق خان گفت .

— خواهش میکنم الماس‌سهارا بگذارید سر جایش .
مینو یک قطعه الماسی را روی میز برداشت ، گفت .
— چی میشد اگر همه این الماس‌ها مان ما بود .

۳۴۳ امیر عسری
گفتم .

— این الماسها شوم است . با حالا دوباره را بکنند .

دادند .

صادق خان از روی صدلی بلند شد . الماسها را از آنها

گرفت ، گفت .

— این الماسها باید به صاحبش برسد .

مینو گفت .

— این الماسها باید به صاحبش برسد .

مینو گفت .

— خوش به حال صاحبش .

صادق خان به من گفت .

— حالا که مطمئن شدیم ، الماسها صحیح و سالم است

آنها را بگذار سر جایش . ضمناً " هیچکس نباید از این قصه بگوید .

دوباره الماسها را در تنگم عروسک گذاشتم ، و عروسک

را بدست صادق خان سپردم . . .

روز جمعه نزدیک ظهر بود که صادق و مهری که به ملاقات

پدرم در زندان رفته بودند برگشتند . . . اولین سؤال من از آنها

راجع به حال پدرم بود .

مهری گفت .

— حال پدرت خیلی خوب بود . تنها نگرانیت از بابت

تو بود و وقتی به او اطمینان دادیم ده مهر داد پیش ماست . خیال کن

راحت شد . اما خود ما نیم پدرت خیلی جوان است . من خیال نمی

کردم مرد مسنی است .

پرسیدم .

— حاج راهانی که برای من اتفاق افتاده بود بر این

حدال در باتلاق ۲۴۴
تعریف کردید پناه ؟

صادق خان ، بعوض مهری جواب داد .

— خیلی خلاصه چون وقت ملاقات کم بود و اگر هم وقت میداشتیم آنجا جای مناسبی نبود که او را در جریان حوادثی که برای تو اتفاق افتاده بگذاریم .
مهری گفت .

— پدرم به او گفت که تو از خانه تان فرار کرده ای و فعلاً پیش ماهستی ... پدرت وقتی این را شنید گفت .
— میدانستم مهر داد نمیتواند با آذر زندگی بکند بعد پدرم به او اطمینان داد که بزودی محالهاش تجدید میشود .
پرسیدم .

— اسم و کیش را پرسیدید . :

صادق خان گفت .

— بله پرسیدم . آقای دوچوکیش بوده ، می شناسمش فردا شب بدیدنش میروم .
اگرم خانم پرسید .

— پدرم مهر داد از دیدن شما تعجب نکرد . :
مهری گفت .

— وقتی رو بروی مادر آن طرف نوری سیمی نشست به پدرم گفت .

— شما کی هستید . من شمارا نمی شناسم ...

صادق خان با خنده گفت .

— در جواب او گفتم .

— ولی ماده شمارا خیلی خوب میشناسیم " ... بعد

۳۴۵ امیر عثمري

راجع به مهر داد پرسید . به او اطمینان دادیم که مهر داد پیش ما است
و من مثل پسر خودم را و مواظبت میکنم .

پرسیدم .

راجع به الماسها چی . :

صادق خان گفت .

– پدرت که راجع به الماسها چیزی نمی دانست

برو می داشت این موضوع را پیش یکشم . او فقط دلش میخواست

داد برای بوی که پسرش هستی چه اتفاقی افتاده که از حال و روز تو

خبر ندارد .

از خوشحالی آهی کشیدم و گفتم .

– خدا را شکر که پدرم حالش خوبست ، خیلی دلم

میخواست من هم باشم می آمدم . دلم برایش تنگ شده . .

مهری گفت .

– او هم خیلی مشتاق دیدار تو بود ، ولی جسه و گریخته

هوادهمانندیم که آمدن توبه زندان صلاح نبود .

صادق خان دست هایت را بهم مالید و گفت .

– فعلا " قدم اول را برداشتیم ، از افراد باید قدمهای

دیگر را برداریم .

به او گفتم .

– نمیدانم با چه زبانی از شما تشکر کنم .

صادق خان که مردی شوح طبع بود با خنده گفت .

– هنوز که کاری انجام نگرفته تشکر کنی .

ولی هر وقت خواستی تشکر کنی بزبان فارسی تشکر کن .

او مردی مصمم و با اراده بود ، تصمیم قاطع گرفته بود

معاهده پدرم را تجدید کند و او را از زندان آزاد نماید . . . تجدید

جدال در باتلاق ۳۴

محاكمه پدرم چندان آسان نمی نمود . مستلزم مدارعی بود که — دادگاه بتواند به استاد آن مدارک ، محاکمه پدرم را جدید نماید . مدارکی در دست نبود ، جز اینکه مادرم را دستگیر کنند و بر اساس اعترافات او ، محاکمه پدرم را تجدید کنند و رأی به بیگناهی اش بدهند .

صادق خان نحوه کار را برای من تشریح کرده بود که از چه راهی میتوانند با تجدید محاکمه پدرم موافقت کنند .

رای قطعی دادگاه جدید نظر درباره پدرم صادر شده بود و حالا صادق خان میخواست این رأی را به دادگاه دیسگری بکسان دو محاکمه از نو اعلا شود .

راهی که شاید طی میکردیم ، طولانی و مشکل بود . صبر و حوصله لازم داشت . آنچه که برای من مهم بود ، وجود صادق خان بود که به من نوید میداد که پدرم آزاد میشود

صادق خان ، شماره تلفن منزل آقای کوچ ، وکیل پدرم را از دفتر راهنمای تلفن پیدا کرد . . . سعی کرد با او تماس بگیرد .

آقای کوچ در منزلش نبود در حدود ساعت هشت شب دوباره به خانه کوچ تلفن کرد . . .

کوچ در خانه اش بود . صادق خان به او گفت که برای کار مهمی لازمست تا هم فراز گذاشتند ساعت نه صبح روز شنبه جلوشعبه شش در کاخ دادگستری همدیگر را ملاقات کنند .

در حدود ساعت هشت و نیم صبح روز شنبه بود که صادق خان و من با اتومبیل او که خود شتراندگی میکرد به طرف کاخ دادگستری حرکت کردیم . . . وقتی وارد کاخ دادگستری شدیم

یکی دو دقیقه از ساعت نه صبح گذشته بود. آقای کوچ جلو شعبه شش منتظر بود. او مردی متوسط القامه و میان سال بود. بیان گرم و گیرانی داشت.

صادق خان، مرا به کوچ معرفی کرد....

بعد از راه گوشه ای برد. چند دقیقه ای با هم صحبت کردند. بعد بطرف من آمدند... کوچ دستش را بروی شانه ام گذاشت و گفت.
— صادق خان ما حرای زندگی تورا برایم تعریف کرد...
خیلی متأسفم.

گفتم. حالا باید برای آزادی پدرم تلاش بکنید.
کوچ گفت.

— هرکاری از دستم بر بیاید میکنم.

ولی بدون دلیل و مدرک نمیشود تقاضای تجدید محاکمه کرد.

گفتم. من شاهد عینی آن دو قتل بدست مادرم بودم.
کوچ گفت.

— دادستان باید در این مورد نظر بدهد.

صادق خان، گفت.

— همین حالا میرویم پیش دادستان.

آنها مرا به دفتر کار دادستان تهران بردند.

دادستان به صادق خان خیلی احترام گذاشت او را "استاد من خطاب میکرد.... بعد از صادق خان پرسید. چه کار میتوانید
برایش بکنید؟

صادق خان خنده ای کرد و گفت.

— من آمده ام یک زندانی را آزاد کنم و یک نفر دیگر

را بجای او بپرستم.

دادستان اشاره به من کرد و گفت.

— بکنه آن یک نفر که باید زندانی شود این آقای...
...

جدال در باتلاق ۳۴۸ باشد .

صادق خان گفت .

— این آواپسر اسمش مهر داد است . شاهد دوهم مل
بوده و حالا آوردمش اینجا که ماجرای آن دو قتل را شرح بدهد .

دادستان از شنیدن این حرف متعجب شد و پرسید .

— موضوع چیست ؟

صادق خان گفت .

— جواب این سؤال را کوچ باید بدهد . چون وکیل

پدرمهر داد بوده .

کوچ ماجرای پدرم را که به جرم داشتن تریاک ، محاکمه

و محکوم به زندان شده بود برای دادستان تعریف کرد

دادستان گفت .

— و حالا شما مدارکی بدست آورده اید که ثابت میکنند

پدرمهر داد بیگناه بوده و محاکمه او به اشتباه آن مدارک باید تجدید

شود .

صادق خان لبخندی زد و گفت .

— انتظار نداشتم جز این ، حدس دیگری بزنم .

دادستان پرسید .

— آن مدارک کجاست . .

کوچ ، مرانشان دادستان داد و گفت .

— مهر داد شاهد عینی ماجرای دو قتل بوده کسی که

مادرش مرتکب شده .

دادستان تکه زنگ اخبار را فشار داد . وقتی

مستخدم وارد شد . دادستان به او گفت که در اتاقی از بیرون قفسه

۳۴۹ امیر عشق
 بکند و کسی را راه ندهد .

مستخدم از اتاق بیرون رفت . . . دادستان نگاه — ش
 رایحه من دوخت و گفت .

— من برای شنیدن ماجرای دو قتل که مادر ت مرتکب
 شده حاضرم . خیلی آرام صحبت کن .

همه ماجراهایی را که برایم اتفاق افتاده بود ، و آغاز
 آن ماجراها از شب بارانی بود برای دادستان تعریف کردم . .
 دادستان رو کرد به صادق خان و گفت .

— ماجرای جالبی بود .

بعد رو کرد به من و پرسید .

— تو حاضری در دادگاه علیه مادر ت شهادت بدهی ؟

گفتم . البته که حاضرم . چون او با جنایاتی که
 مرتکب شده دیگر نمیتواند مادرم باشد .

دادستان رو کرد به صادق خان و کوچ گفت .

— اگر مادر مهر داد به قتل بیل و احمد دامل اعتراضی

بکند . میتوانیم محاکمه پدر مهر داد را تجدید کنیم . ولی اول باید
 بدانم الماسهای مسروقه کجاست .

قبل از اینکه صادق خان جواب دادستان را بدهد . —

گفتم .

— الماسهای مسروقه پیش من است ، قربان .

دادستان گفت .

— وقتی ماجرا را تعریف میکردی نگفتی که الماسها —

پیش توست . —

گفتم .

— الماسها را در خانه صادق خان مخفی کرده ام .

دادستان رو کرد به صادق خان و کوچ ، گفت .

جدال در باتلاق ۳۵۰

— همین امروز باید الماسهارا به پلیس تحویل بدهیم .
گفتم . — الماسهارا وقتی به شما تحویل میدهم —
که مطمئن شوم پدرم را آزاد میکنید . به شما گفتم او بیگناه است
و نباید در زندان بماند ، مقصر اصلی مادرم است . او مرتکب قتل
شده . حاضرم قسم بخورم بیل بدست او کشته شد ، و احمد کامل هم
بدستور او به قتل رسید .

دادستان خنده ای کرد ، و گفت .

— گوش کن مهر داد جان . ماهنوز مدارکی در دست
نداریم که بتوانیم محاکمه پدرت را تجدید کنیم ، ولی من مطمئن
هستم که میتوانیم این کار را بکنیم .
با نارا حتی گفتم .

— چه مدارکی مهمتر از این که من شاهد دو قتل بودم
قاتل هر دو قتل مادرم است . دستگیرش کنید . تا اعتراف بکند .
با آنکه او مادرم است حاضرم علیه او شهادت بدهم
بیخودی که حرف نمیزنم ، نکند خیال میکند من خواب دیده ام .
صادق خان مرا مخاطب قرار داد و گفت .

— منظور آقای دادستان این نبود ما جرائی را که تو
تعریف کردی ، خواب دیده ای ، ولی گفته های تو در حال حاضر
جنبه قانونی ندارد ، باید مدارکی که این کارنا پذیر باشد بدست
آورد و بر اساس آن مدارک پرونده دو قتل را تشکیل داد و بعد قاتل
را دستگیرش کرد .

دادستان رو به جانب من کرد و گفت .

— شرط تجدید محاکمه پدرت اینست که الماسه را
را به پلیس تحویل بدهی ، منظورم این است که همین امروز این کار باید

انجام بگيرد . نا نجاه اطلاع دارم پليس در تعقيب كسى است
كه ميداند با كشتن بيل سارق اصلى ، الماسهارا سرقت كرده و متواري
شده .

گفتم .

— حرف شمارا قبول ميكنم همين الان الماسهارا تحويل

ميدهم .

صادق خان به دادستان گفت .

— الماسها در حضور نماينده دادستاني بايد به

پليس تحويل شود .

دادستان گفت .

همين الان ترتيب اين كار را ميدهم . رئيس پليس

بين المللي ايران نيز تحويل گيرنده الماسها خواهد بود .

كوچ گفت .

— بعقيده من بهتر است همزمان با تحويل الماسها

پرونده اي بر اساس مطالبى كه مهرداد تعريف كرده تشديّل شود

تا باز پرس ميتواند بر اساس آن ، مادر مهرداد را به بازپرسى احضار
كند .

صادق خان هم با اين نظر موافق بود

ولى دادستان نظر ديگرى داشت ، او معتقد بوده اينكه الماسها

مسروقه ، با صورت مجلس به رئيس پليس بين المللي ايران

تحويل ميشود و اولين برگ پرونده دو قتل ، يكي از چند برگ

صورت مجلس تحويل الماسهاى مسروقه خواهد بود ، او در چار

چوب قوانين صحبت ميكرد . صادق خان و كوچ با نظر او موافق

بودند ، و بدين ترتيب قدم اول كه تحويل الماسها به پليس

جدال در باتلاق ۳۵۲
بود برداشته شد ...

دادستان ، تلفی با رئیس پلیس بین المللی ایران
تماس گرفت ، به او اطلاع داد که الماسهای مسروقه را میتوانست
در دفتر دادستانی تحویل بگیرد ...
کوچ به صادق خان گفت .

— شما و مهر داد هم وقت را تلف نکنید . الماسها را
را بیاورید .

دادستان پس از آنکه رئیس پلیس بین المللی
ایران را بدفتر کار خود دعوت کرد . گوشی را گذاشت و به صادق —
خان گفت .

— حالا نوبت شما و مهر داد است که الماسها را تحویل
بدهید .

صادق خان گفت .

— نایک ساعت دیگر الماسها روی میز شما خواهد
بود .

من و صادق خان از دفتر کار دادستان بیرون آمدیم
و با اتومبیل او بطرف خانه اش حرکت کردیم ... بین راه او به
من اطمینان داد که بزودی محاکمه پدرم تجدید میشود ، و من
باید صبر و حوصله داشته باشم . و بقیه کار را به بازپرسی واگذار
کنم .

ناقبل از ورود ما به دفتر کار دادستان تهران
ماجرای الماسهای مسروقه و قتل بیل و احمد کامل و اعمال خلاف
قانون مادرم بدور از قوانین جنائی و جزائی بود . و وقتی از دفتر
دادستان خارج شدیم ، آن ماجراها به پشت در داذگاه عالی
جنائی رسیده بود . و من باید به قوانین و فرشته عدالت
امیدی بسم نامجرم اصلی به کیفر برسد .

بدفتر کار دادستان برگشتيم علاوه بر
دادستان ، دونفر سرهنگ که یکی از آن دو درجه سرهنگ دوم — ی
داشت ، و هر دو از افسران ارشد شهر بانی بودند به انتظار مانسته
بودند

دادستان ، مرابه آنها معرفي کرد ...

یکی از آن دو سرهنگ رئيس و ديگری معاون پليس بين المللي ايران
بودند ، هر دو بامن دست دادند . . . و بعد دست صادق خسان
را هم فشردند . از طرز برخوردشان معلوم بود که دادستان قضيه
الماسهای مسر و قه و ماجرای مرا برای آنها تعريف کرده است .
صادق خان به من دفت .

عروسک را تحويل آقای دادستان بده ... عروسک
را که محتوی الماسهای مسر و قه بود و آن را لای روزنامه پیچیده
بودم روی میز دادستان گذاشتم ، لفاف روزنامه را باز کردم
عروسک را برداشتم ، آن را بطرف دادستان گرفتم و گفتم .
— این همان عروسکی است که حرفش را زده بودم —
الماسهای مسر و قه در شکم عروسک است ...

دادستان ، عروسک را از من گرفت ...

آن دونفر سرهنگ به میز دادستان نزدیک شدند ، یکی از آنها
دستش را بروی شانه من گذاشت و گفت .

— نوپسر شجاع و باتهامتی هستی .

گفتم — متشکرم ، ولی خداوند مرا حفظ کرد و الا باید کشته
میشدم .

سرهنگ دوم با خنده گفت .

— کند شکم عروسک خالی باشد ...

جدال در بائتلاق ۳۵۴

— گفتم — به آقا مطمئن باشید که این عروسک را شکم

میں دلار ارزش دارد .

رئیس پلیس بین المللی ایران به دادستان گفت .

— احاره بدهید من الماسهارا بیرون بیاورم .

دادستان گفت .

— منتظرم صورتمجلس آماده شود و آقای بازپرس

برونده هم حضور داشته باشد .

بعد ، تلفنی به بازپرس پرونده اطلاع داد که به دفتر بیاید . . .

طولی نکشیده مردی جوان و خوش سیما وارد دفتر

کار دادستان شد . . . آقای کوچ هم همراه او بود .

دادستان گفت .

— حالا الماسهارا از شکم عروسک خارج میکنیم .

بعد پیراهن عروسک را از روی شکم آن بالا زد ، نسوار

چسب را از روی شکم عروسک جدا کرد . و الماسهای مسروقه یک میلیون

دلاری را از شکم عروسک بیرون آورد و آنها را روی میزش گذاشت .

رئیس پلیس بین المللی ایران یک قطعه از الماسها

را برداشت . آنرا مقابل برچراغ سفی گرفت . گفت .

— من نمیتوانم اصل بودن الماسهارا تأیید کنم —

کارشناس ما نا چند دقیقه دیگر میرسد . او باید اصل بودن الماسها

را تأیید بکند .

دادستان گفت .

— صبر میکنیم تا کارشناس شما بیاید .

صادق خان به دادستان گفت .

مکارشناس دادگستری هم باید در این مورد نظر بدهد .

دادستان گفت .

— او مستطرب لغت من است . الان بهش تلفن میکنم بباید
و بعد به کارشناس خودشان تلفن کرد . . .
چند دقیقه بعد کارشناس دادگستری وارد شد .
دادستان به او گفت که انما سها را بدقت نگاه کند و نظریه —
که انما سها اصل است بابدلی .

کارشناس مشغول کارش شد . .
دادستان نگاهی به صورت مجلس ماشین شده انداخت
بعد آنرا بدست رئیس پلیس بین المللی ایران داد که او هم صورت
مجلس را مطالعه دند و اگر ایرادی بنظرش میرسید ، بگوید که اصلاح
شود . . . سرهنگ صورت مجلس را مطالعه کرد و گفت که از نظر او —
ایرادی ندارد .

باز پرسیده صادق خان نزدیک شد و به او گفت .
— وقتی انما سها تحویل شد ، لطفاً " مهر دادار به —
دفتر من بیاورید .

صادق خان به من نگاه کرد . پرسید .
— سیدی آقای باز پرس چی گفت ؟
گفتم . بله شنیدم .
کارشناس پلیس وارد شد . . . سرهنگ به او گفت که —
انما سها را ببیند و نظریه دهد
کارشناس دادگستری کار خود را تمام کرد و بنظر
داد که انما سها اصل است .

صادق خان نفس راحتی کشید و گفت .
— خدا را شکر که بدل از آب در نیامد .
دادستان خنده ای کرد و به صادق خان گفت .
— خدا به تو رحم کرد . چون اگر بدل از آب در میامد

بدرد سومی افتادی .

کنتم . من مطمئن بودم که الماسها اصل است .

کار ساس پلیس هم ، اصل بودن الماسها را تأیید

کرد ...

دادستان گفت .

— و حالا میتوانیم با خیال راحت تحویل و تحسول

الماسهای مسروقه را انجام دهیم ...

سرهنگ به سوخی پرسید .

— با عروسک یا بدون عروسک ؟

دادستان گفت .

— تا نظر آقای بازپرس چی باشد .

بازپرس گفت .

— بدون عروسک ، عروسک باید ضمیمه پرونده بازپرسی

شود .

به استثناء صادق خان ، بقیه حاضرین ، صورت مجلس

را امضاء کردند . از من هم خواستند که آنرا امضاء کنم ...

دادستان الماسها را به سرهنگ تحویل داد ...

سرهنگ گفت .

— مهر داد ، خدمت پرزگی به پلیس مین المللی کرد .

صادق خان گفت .

— این خدمت ، باید پاداش هم داشته باشد .

سرهنگ گفت .

— پاداش مجای خودش محفوظ است . پلیس کتبا "هم

از مهر داد قدر دانی خواهد کرد .

بعد در حالی که دست مرا می فشرد ، گفت .

مشتكرم پسر م ، بموقع حبر مكمم ده بپاشي و پاداش
خودت را بگيري .

گفتم . هيچ پاداشي براي من مهمتر از آزادي پدرم نيست
سرهنگ گفت .

— اين مهمترين پاداش را از آقاي دادستان بايد بگيري .
آنها خدا حافظي كردند و رفتند . . .
صادق خان گفت .

— بحمد الله كه الماسها در اختيار پليس قرار گرفت
خدا ميداند كه من چقدر نگران بودم .
دادستان پرسيد .

— براي چه نگران بوديد . ؟
صادق خان گفت .

— فكرش را بكنيد كه اگر كارشناسها نظر ميدادند . الماسها
بدلي است ، وضع من چه ميشد . . .

دادستان رو كرد به باز پرس و گفت .

— مهر داد و ماجر اها پيش در اختيار شماست .

اميدوارم بتوانيد حفايقي را كشف كنيد كه بر اساس آن بتوانيم محاكمه
پدر مهر داد را تجديد كنيم .
باز پرس گفت .

— بحقيده من اگر ثابت شود كه پدر مهر داد بهيگناه بوده

لزومي ندارد كه محاكمه او را تجديد كنيم . بدون تجديد محاكمه
هم ميتوانيد آزادش كنيد . چون مجرم اصلي جاي او را ميگيرد .
دادستان كمی فكر كرد و سپس گفت .

— بله بدون تجديد محاكمه هم ممكن است پدر مهر داد

جدال در بانی لاق ۲۵۸

آراد سود. حالا باید نحوه کار را دید. — اصل قصیه اینست که —
سبکاهی او با دستگیری مجرم اصلی و اعتراف صریح او ثابت شود.
باز پرس گفت.

— قصیه را عقیب می‌کم امیدوارم مجرم اصلی را —
تسلیم عدالت بکنم.

از دفتر کار دادستانی بیرون آمدیم به اتفاق باز
پرس و رفیقیم ... باز پرس، همان بازپرسی بود که پرونده پدرم را —
تعقیب کرده بود. و حالا می‌خواست بر اساس اظهارات من —
پرونده‌ای تشکیل بدهد و مجرم اصلی را که مادرم بود تحت تعقیب
قرار بدهد و او را تسلیم عدالت بکند.

چند مین باز بود که ماجراهای خودم را تعریف می
کردم. ولی این بار برای باز پرس می‌گفتم ...

تا ساعت دو و نیم بعد از ظهر، صادق خان و من در —
اطاق باز پرس بودیم ... وقتی به آخرین سؤال باز پرس جواب
دادم ... او رو کرد به صادق خان گفت.

— از فردا صبح شروع می‌کنیم. البته از منزل شما.

صادق خان ناراحت شد گفت.

— منظور تان اینست که خانه من باید بازرسی شود.

باز پرس خنده‌ای کرد، گفت.

— منظورم استفاده از تلفن منزل شماست.

صادق خان گفت.

— ممکن است بیشتر توضیح بدهید.

باز پرس گفت.

— فردا صبح، مهربانانه بوسیله تلفن منزل شما

مادرش تماس می‌گیرد ...

صادق خان که خود زماسی قاضی بود، گفت

— فکر ميدتم منظور آن را فهميده باشم .

باز پرس گفت .

— من آن ستم كه فعلاً " نسيوانم در باره حرنيسات

نقشه‌اي كه كشیده‌ام توصيح بدهم . ولي اميد دارم به نتيجه مطلوب

برسد . من دنبال مدرک مي گردم كه به استناد آن بتوانم مجرم اصلي

را كه ظاهراً " ويرا ساس طهارات مهرداد ، كسي جز مادرش نيست

دستگير كنيم .

پرسيدم . چه كار ميخواهيد در كنيد .

باز پرس بالحنى ملايم گفت .

— فردا صبح در منزل صادق خان با هم صحبت ميكنيم .

دوباره پرسيدم .

— مادرم را ميخواهيد بكنشيد ؟

باز پرس خنده اش گرفت گفت .

— نه جانم ، نه عزيزم . من ميخواهيم مادر ت را بكنشيم

ما ميخواهيم بدانيم ، مطالبتي كه تو درباره مادر ت گفتي درست

است يا نه ، بهر حال بايد مجرم اصلي را شناخت . ميدانم تو هنوز

مادر ت را دوست داري .

ناگهان تند شدم ، گفتم .

است نه ، من اصلاً مادرم را دوست ندارم . او جنايتكار

و بعد گريه ام گرفت خطاب به مادرم گفتم .

" آخه چرا آنهارا كشتي . چرا فاسد شدي چرا "

صادق خان دستش را بروي شانه ام گذاشت و گفت .

— گريه نكن عزيزم . عدالت بايد اجرا شود .

باز پرس گفت .

— اين گريه مهرداد علامت اين است كه هنوز مادرش

جدال در باتلاق ۱۳۴

— من فقط پدرم را دوست دارم . شکنجه‌هایی که —
مادر من به من داده هنوز یادم نرفته . نه ، من اصلاً " به او علاقه ای
ندارم . او مادر من نیست .

صادق حان از روی صندلی بلند شد ، گفت .

— خوب مثل اینکه باید برویم .

گفتم . شاید آقای باز پرس باز هم بخواهند سئوال

بکنند .

باز پرس گفت .

فعلاً " سئوال ندارم .

صادق خان گفت .

— پس میتوانیم برویم .

باز پرس گفت .

— البته ، ولی قرار مان را برای فردا صبح فراموش نکنید .

از باز پرس خدا حافظی کردیم . . . کاخ دادگستری

تقریباً " خلوت شده بود . از کاخ که بیرون آمدیم از صادق خان
پرسیدم .

— بنظر شما ، باز پرس برای چه کاری میخواهد به خانه

شما بیاید ؟ .

صادق خان شانه بالا انداخت و گفت .

— نمیدانم ، ولی یک چیزهایی پیش خودم حدس —

رده‌ام ، مطمئن نیستم ، حدسم درست باشد .

— مثلاً " چه چیزهایی حدس زده‌اید ؟ .

— شاید باز پرس میخواهد به اتفاق تو سری به خانه

سیف‌الله بزند .

— فکر میکنم حدس شما درست باشد .

..... امیر عسکری

صادق خان گفت .

— هیچ چیز مثل العاسها مرا نگران نکرده —

بحمد الله بخیر گذشت .

گفتم . شمارا نگران کرده و مرا بدر دسر انداخته بود .

سوارا تو مبیل صادق خان شدیم

حرکت که کردیم پرسیدم .

— فکر میکنید پدرم بزودی آزاد میشود ؟

صادق خان گفت .

— آزادی پدرت بستگی به محاکمه مادر دارد . اگر

او اعتراف بکند که تریاکهارا احمد کامل برد فتر کار پدرت گذاشته

بود دوباره پرونده پدرت به جریان می افتد .

موضوع آزادی پدرم را دنبال نکردم .

صادق خان حرف آخر را زده بود . . . دادستان و باز پرس —

طریقتان همین بود . . . این قصیه آنطور ها که من خیال میکردم

ساده بود . قبل از آنکه العاسها را تحویل بدهم . دلم رابه این

حوش کرده بودم که با تحویل العاسها به پلیس وضع پدرم بکلی

عوض میشود . البته تحویل العاسها . آنهم در حضور دادستان

در وضع پدرم بی تأثیر نبود ولی نه آنطور که انتظار داشتم .

در حدود ساعت هشت صبح بود که باز پرس به سر

صادق خان آمد . . . چند دقیقه بعد صادق خان از اتاقی که

باز پرس رابه آنجا برده بود بیرون آمد . و مرا صدا کرد . . .

به اتاقی که باز پرس در آنجا منتظر بود رفتم . صادق

خان داخل اتاق شد و در را پشت سر خود بست . . . باز پرس از روی مبیل

بلند شد و با من دست داد و گفت .

— دلم میخواهد یک کار مهمی برای من انجام بدهی .

گفتم . هرکاری بگوئید میکنم .
 پرسید . آن موقع که ما مادر ت رسیدگی میکنم —
 یاد ت هست ، معمولا "چه ساعتی از صبح مادر ت از خانه ت خارج می
 شد ؟ .
 گفتم . سمیدام ، قربان . چون من قبل از ساعت
 هشت صبح به مدرسه میرفتم . تا آن موقع مادر م بوحانه بود .
 باز پرس گاهی به ساعتش کرد و گفت .
 — در حدود ده دقیقه از ساعت هشت گذشته . فکر می
 کنم مادر ت از خانه اش خارج شده باشد .
 صادق خان گفت .
 — نباید وقت را تلف کرد .
 پرسیدم . منظورتان از این سئوالات چیست ؟ .
 باز پرس گفت .
 — همین الان می فهمی ، ولی شرطش ایست که
 خون سرد و آرام باشی .
 بعد رو کرده به صادق خان گفت .
 — قرار بود تلفن را بیاورید اینجا .
 صادق خان رفت و تلفن را به آنجا آورد .
 باز پرس مرا مخاطب قرار داد و گفت .
 — خوب حواست را جمع کن ، همین الان به مسارت
 تلفن میکنی و به او میگوئی بشرطی حاضری الماسهارا تحویلش بدهی
 که او قول بدهد با پدرت آشتی بکند و دیگر اینکه سیف الله را هم
 بخانه تان راه ندهد . چون از لومتنفری .
 باز پرس به این مختصر اکتفا نکرد . او در مورد ساعت
 و محل ملاقات با مادر م و دیگر اینکه اگر او پرسید از کجا تلفن میکنم

..... امیر عیشری

و این چند روز را در کجا بسر برده ام ؟ ...

من چه جوابهائی باید بدهم . بعد هم مفصلاً صحبت کرد ... باز پرس
به من آموخت که در تماس نلعنی با مادر ت چه باید بگویم .

صادق خان گفت .

— یک نلعن کم است .

باز پرس گفت .

— من از نلعن تو حال استفاده میکنم .

بعد متوجه من شد و گفت .

— حالا دلم میخواهد حرفهائی که مردم تکرار کنی

میخواهم بدانم تا چه حد میتوانم به نواطمینان داشته باشم .

مطالبی را که او گفته بود باز گو کردم سی آنکه یک کلمه

از آسها را فراموش کرده باشم .

صادق خان گفت .

— مهر داد را فراموشی است .

باز پرس گفت .

— بهایا هوس بودن گامی نیست . باید طوری باشی

مادرش صحبت نکند که او خواهد نفهمد کلکی در کار است . نباید

مادر مهر داد را اما حراشی که داشته است کم بگیریم .

گفتم . مطمئن باشید در این — قول میدهم آنطور که

ما انتظار داریم عهده این کار بر میایم .

باز پرس از روی میل بلند ندونه صادق خان گفت .

— شما بیش مهر داد دارید . من میروم تو هم

ومنی کوتنی نلعن را برداشتم . آن وقت مهر داد میتواند سمساره

نلعن خانه مادرش را بگیرد .

جدال در بسانسلاقی ۱۶۱۴

سازیرس اراناق بیرون رفت . . به مهری واکرم خاسم

سفازش کرد که سرو صدا کند .

مهری گفت .

— من میروم دم در خانه می ایسم که اگر آشنائی آمد

زنگ سرد .

سازیرس گفت .

— من هم میخواستم همین را بگویم .

در اناق ساز بود و من و صادق خان به وضوح حرف میزد

سازیرس و مهری را می شنیدیم . . .

سازیرس گوشی تلفن را که در هاں بود برداشت و به

صدای بلند گفت .

— حالا مهربانان می توانند شماره بگیرند . . .

گوشی تلفن را برداشتم ، وقتی انگشت سبابه ام را بر

سوراخ صفحه شماره گیر بردم

صادق خان گفت .

— سعی کن بر اعصاب مسلط باشی .

کمکم . به من اطمینان داشته باشید .

شماره تلفن مرلیمان را گرفتم . . . تلفن دوبار زنگ زد

و بعد گوشی را برداشتند . . .

— الو . . .

— سلام مادر ، من مهربانان هستم .

— مهربانان . پسر دیوانه . از کجا تلفن میکنی ؟

— از یک خانه که مال یکدن بدکاره است .

— تو دیگر پسر من نیستی .

گفتم ، گوشت کن مادر . من میخواهم برگردم بهش

.....امیر عسکری

مادر من با آن حسنی که معلوم بود عصبانی است، گفت:

— لازم نکرده. هر کجا که این چند روز بودی، حالا

هم برگرد همانجا.

— آن امانتی هنوز پیش من است.

من دروغ میگوئی. همیشه به من دروغ گفتی.

گفتم. به یک شرط حاضر من آن امانتی را برگردانم

به تو.

هیجان زده پرسید:

— شرطش چیست.

— باید قول بدهی که با پدرم آشتی میکنی.

— از کجا میدانی که پدرت حاضر است من با او آشتی

کنم.

— من راضی می‌کنم. تو فقط قول بده.

— باشد قول میدهم.

— یک چیز دیگر.

مادر من پرسید:

— خوب، آن یک چیز چیست.

گفتم: اگر قرار باشد من برگردم به تو، دیگر نمی‌خواهم

روحت و قیافه سیف‌اللمرا بهیمن.

مادر من خنده‌ای کوتاه کرد و گفت:

— خیلی خوب، این شرط دوم نورا هم قبول میکنم

حالا بگو بهیمن شرط سوم چیست.

گفتم: شرط سومی وجود ندارد.

— مادر من گفت:

— من هم یک شرط دارم. هر وقت آن امانتی را به من

برگرداندی، به قولهای که داده‌ام عمل میکنم. حالا توجه‌ام را

جدال در باتلاق ۳۶

داری که ما پدرت آشتی نکنم . من و تو میتوانیم یک زندگی عالی و مرفهی داشته باشیم . حرفهائی که خواه سیف الله بهت زدم یادت هست .

— آرزوی آدم برفته .

— از اینکه با مادر و زندگی کسی با راحت هستی .

— خیلی هم خوشحال میشو م ، ولی اگر پدرم هم

در کنارم باشد . . خوشحالی من بیشتر میشود .

— تو همه اتش در باره پدرت حرف میزنی .

گفتم . مادر ، خودت هم میدانی که پدرم بیگناه بود .

مادرم از شنیدن این حرف چند لحظه سکوت کرد

و بعد گفت .

— پدرت بیگناه بود . نکنه باز خواب دیده ای .

گفتم . نه ، خواب ندیده ام . احمد کامل آن تریاکها

را تو دفتسر پدرم گذاشته بود که او را بدر دسر بپندازد .

همان بهتر که کشته شد .

مادرم با استابزدگی پرسید .

ستواز کجا میدانی که احمد ، تریاکها را تو دفتسر

پدرت گذاشته بود .

— از خودت شنیدم . موقعی که داشت با تو صحبت

میکرد .

— منکه چیزی یادم نمیداد .

— وقتی دیدمت مفصلاً " با تو صحبت میکنم .

— همین الان یا به خانه خودت مستظرت هستم .

گفتم . الان نمیتوانم مادر ، هوا که تاریک شد

میام چه ساعتی به خانه هستی که من بیام .

مادرم گفت . ساعت نه شب بيا .

— سعي کن نوخانه باشي . چون من حاي خواب — م
خيلى ناجور است .

— چرا خانه آن رسي كه اسمش مهري بود بروتي .

گفتم . مهري ميخواست از من بعنوان يك خانه شاگرد
استفاده كند . از آنجا فرار كردم . ماجراهاي زيادي براي من اتفاق
افتاده .

بايد ببيند مت و برات تعريف بكنم . گوش كن — مادر
من گرفتاري كن بدنا ره شده ام . به من اجازه نميدهد از در خانه
بيرون بروم .

الان هم كه مي بيني دارم تلخ ميكنم . اواز خانه اش گرفته بيرون
و در خانه را روي من قفل كرده . تمام شب و روز بايد كار بكنم .
تصميم دارم امشب از خانه اش فرار بكنم اگر تا ساعت ده امشب
نيامدم ، بدان كه راه فرار برويم بسته بود . ، آن وقت بايد منظر
تلخ من باشي .

— همه ان نصير خودت است .

— نصير تو هم بود مادر ...

— سعي كن امشب فرار كن . آن عروسك را هم با خودت

بيا ...

— صداي در خانه مياد . كه اسم آن زن برگسته ...

خدا حافظ مادر .

— خدا حافظ .

گوشي را گذاسم ...

صادق حاي گفت .

— خيلي ناراحت شدي .

گفتم . نه . اصلا " ناراحت " نكندم .

جدال در باتلاق ۳۸
باز پرس داخل اتاق آمد . . . گفت .

— عالی بود ، هیچ فکر نمی کردم مهر دادار عهده
این نقش بر بیاد .

گفتم . شاید علتش این بوده که ماحرا مربوط به خود
من است .

صادق خان به باز پرس گفت .

— حدس شما درست از کار در آمد ، مادر مهر داد
خانه خود شراب برای ملاقات تعیین کرد . حالا چه کار می خواهید
بکنید .

باز پرس گفت .

— مهر داد در ساعتی که مادرش قرار گذاشته —
خانه اش میرود .

مهری که دم در اتاق ایستاده بود گفت .

— ببخشید آقای باز پرس ، من نمی گذارم .

مهر داد تنها به دیدن مادرش میرود ، ممکن است بلانی
سرش بیاید .

باز پرس گفت .

— به شما اطمینان میدهم . هیچ اتفاقی برای مهر داد
نمی افتد . من و مأمورین پلیس مواظبش هستیم .
مهری گفت .

حالا حتما "باید مهر داد به دیدن مادرش میرود .

صادق خان در جواب مهری گفت .

— در کارهای مربوط به آقای باز پرس شاید در حالت
کرد ، ایشان برای تکمیل پرونده مجبور هستند مهر داد را بدین

مادرش فرسید .

باز پرس رو کرده صادق خان گفت .

— بگذارید موضوع از نظر دختر شما روشن شود . —

احساس ایسان راست به مهر داد درک میکنم . بهمین دلیل
میخواهم اطمینان بدهم که هیچ خطری مهر داد را تهدید نمیکند .

عدن گاهش را به مهری دوخت و گفت .

— بله حاتم ، مهر داد باید بدیدن مادرش در خانه —

خودشان سرود و راجع به تحویل الماسها با او صحبت بکندها منظور
که پدر شما گفت .

پرونده از نظر حرمی که اتفاق افتاده تکمیل نیست و بعد خنده ای کرد
و افزود .

— قول میدهم ، مهر داد شب را در همین خانه —

صبح برساند و صبحانه اش را هم با شما بخورد . حرف دیگری ندارید .

مهری شاه هایش را بالا انداخت و گفت .

— خدا کند همینطور باشد که میگویند .

باز پرس از من پرسید . — سئوالی نداري ؟

گفتم . چیزی به فکر نمی رسید .

گفت . اگر هم چیزی به فکر ترسید . به صادق خان

بگو یا پیش خود نگه دار . تا ساعت هشت شب که همه بگرامی —
بیمیم در باره اش با هم صحبت کنیم .

گفتم . من فقط از سیف الله میترسم .

باز پرس گفت .

— ترس تو از سیف الله بیمورداست .

پس در همه حال حفظ جان تو را بعهده میگیرد .

صادق خان گفت .

— من باز هم با مهر داد صحبت میکنم .

با آنکه صادق خان به مهری اطمینان میداد که در
آپارتمان مادر من هیچ خطری خان مرا تهدید نمی‌کند و در همه حال
پلیس حفظ خان مرا عهده می‌گیرد. او مضطرب و نگران بود. من
هم نگران خودم بودم، ولی به اندازه او. اطمینان باز پرس به اینکه
ماورین پلیس موافق من خواهند بود. به من قوت قلبی
می‌بخشید. نگرانی من از جانب سیف‌الله خالدار بود. او همان کسی
بود که بدستور مادر من، احمد کامل را خفه کرده بود تفریبا "مطمئن
بودم که مادر من برای تهدید من، از وجود سیف‌الله استفاده می‌کند
و او را به آپارتمان من می‌آورد تا به من بفهماند که اگر الماس‌ها را تحویلش
ندهم سر و کارم با سیف‌الله خواهد بود ...

در حدود ساعت هشت شب بود که باز پرس به خانه
صادق خان آمد ... دو نفری در اتاق در بسته چند دقیقه با هم
صحبت کردند.
بعد مرا حواستند ...

باز پرس از من پرسید.

— هنوز هم می‌ترسی ...

گفتم.

— نه آنطور که شما خیال می‌کنید، ولی نمی‌توانم نگران

نباشم.

او دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت.

— تو بهر شجاع و بهر دل‌وجراتی هستی.

اصلاً سايد سرسي .

لبخندی ردم ، گفتم

— عروسک کجاست

— سعی میکنم .

گفتم همیجا .

باز پرس پرسید .

گفت يادت باشه . عروسک را بايد با خودت ببری .

صادق خان گفت .

— کم کم بايد راه بیفتيد .

مهری که دم در اتاق ایستاده بود گفت .

— من هم باشما میام .

باز پرس گفت .

— فقط صادق خان میتواند همراه ما بیاید .

آن هم بدلیل سوابقی که در این زمینه دارد .

مهری گفت .

— فکر میکردم ، من هم میتوانم باشما بیایم .

باز پرس گفت .

— متأسفم مهری خانم .

بعد رو کرده من وگفت .

— برو عروسک را بيار میخوام چند قطعه الماس

بدلی توشکم عروسک بگذارم که ظاهر قضیه حفظ شود . از اتاق بیرون

رفتم ...

کمی بعد با عروسک برگشتم . آن را بدست آقای باز پرس دادم ، گفتم .

— این هم عروسک ، ولی حالا دیگر هفت میلیمتر

تومان نه یارزد .

باز پرس ناخنده گفت .

— وقتی وارد خانه نان شدی بايد و اینمودگنی که اینست

جسدال در باتلاق ۳۷۲

عروسک همان هفت میلیون تومان مباررد .

مادرت هم با این اطمینان سورا دعوت کرده .

صادق خان گاهی به ساعتش کرد و گفت .

— کم کم باید راه بیفتیم .

از مهری ، اکرم حاتم و مینو خدا حافظی کردم ... مهری

مرا بسید و گفت .

— مواظب خودت باش . نمیخواهم تا تو برگردی .

باز پرس حنده ای کرد ، گفت .

— مهر داد بر میگرد دولی نه بالما سهای بدلی .

از خانه صادق خان بیرون آمدیم . با اتومبیل آقای

بار پرس مصرف خانه خودمان حرکت کردیم . .

باز پرس طوری به من اطمینان میداد که انگار او هم

با من به ملاقات مادرم میآید .

اما من همچنان نگران بودم . قهقهه گریه سیف الله

خالد دارد در نظر مجسم میشد .

به محله خودمان رسیدیم . . . باز پرس با دستش

به آپارتمان مادرم اشاره کرد ، گفت .

— اگر استباه نکرده باشم . مادرت در آن آپارتمان

زندگی میکند .

تعجب کردم که او از کجا میداند . پرسیدم .

— شما از کجا میدانید ؟

خنده ای کرد . گفت .

— مگر یادت رفته ، خودت آدمی آپارتمان مادر ت

را به من دادی . همان روزی که ما حرا را از اعریف میکردی سعی کن
یادت بیاید .

گفتم من که چیزی یاد من نماند .

گفت . در حال حاضر باید هم یادت بیاید .

سرگرمی نداری .

صادق خان گفت .

— به ساعت ۵ . یک ربع مانده .

باز پرس گفت .

مهر داد میتواند بیرون .

بعد رو کرد به من و گفت .

— پیاده شو . . . سعی کن خون سرد آرام باشی . دم در —

خانه تان که رسیدی یک نفس عمیق بکش . بعد تکه زنگ در را فشار

بده ، ترس هیچ اتفاقی نمی افتد حتی اگر سیف الله هم آنجا باشد

هیچ غلطی نمیتواند بکند .

ضمناً "یادت باشد . شو شکم عروسک چند قطعه الماس دلیلی

گذاشته ایم .

از اتومبیل پیاده شدم وزیر لب گفتم .

— خدایا به امید تو .

صادق خان گفت .

— ما همه اینجا منتظر ت می باشیم .

براه افتادم . من همان پسر بچه ای بودم که با آن همه

ما حرار و برو شده بودم ولی نمیدانم آن شب که بدیدن مادر من مرگم

چرا ترس برم داشته بود . باز پرس به من اطمینان داده بود که

ما موریین پلیس مو اطمینان هستند ، ولی من ما موریین آن دور و بر ها

نمیدیدم .

مقابل در خانه مان که رسیدم ، نفس عمیقی کشیدم

جدال در باتلاق ۳۷۴

بعد دستم را بروی تکه رنگ اف . اف گداستم . و آن را منسار
دادم . . . صدای مادرم را از بلندگوی اف اف شنیدم .
— کیه ؟

گفتم . من هستم مادر . مهر داد .
گفت . بیاتو .

در را باز کرد . . داخل شدم در را بستم و از پله ها بالا
رفتم . عروسک لای روزنامه تو دستم بود . حس می کردم ضربان
قلبم شدیدتر شده است . . . مادرم بالای پله ها ایستاده بود
از چهره فشرده اش معلوم بود خیلی عصبانی است .
سلام کردم . . . با سردی جواب سلام را داد . . . با
هم بداخل اتاق رفتیم .

مادرم با دستش به صندلی راحتی اشاره کرد و گفت .
— بگیر بنشین .

نیتستم ، خودش هم روی یک صندلی دیگر نشست
سیگارش را تشرد و پرسید .

— الماسها را با خودت آورده ای یا نه ؟
عروسک را از لای روزنامه بیرون آوردم .

گفتم .

— الماسها تو شکم این عروسک است ، ولی اول بایستد
با هم حرف بزنیم .

پوزخندی زد و گفت .

— راجع به چه چیز باید حرف بزنیم .

گفتم . من آمده ام پیش تو به نام . از خانه آن زن بدکار
فرار کردم . می بینی که چه قیامه ای دارم . این چند روز خیلی به من

بدگذشته . مادر م پاپشرا بروي پاي ديگرش اداخت ، گفت .

— چشمت کور ، تقصير خودت بود .

— تقصير من بود يابو . رفتارو مرا فراري داد .

— ديگر حوصله شنيدن اين حرفهار ادا م انما سهـ

را بده و برو تواناي خودت .

— ولي تو قول دادی با پدرم آشتي ميکني .

با تمسخر گفت .

— نکند پدرت راهشت درنگهداشته اي .

آخه اين وقت شب من چطور ميتوانم با پدرت آشتي بکنم بـ

بايد با هم صحبت کنيم .

گفتم . توفقط قولشرا بده .

پکي به سيگار شزدو گفت .

— باشد قول ميدهم اگر پدرت از خودش تعايـ

نشان داد من مخالفت نکنم . خوب حالا عروسک را ميدهي يابه .

چند لحظه سکوت کردم طبق تعليماتي کـ

باز پرس داده بود بايد با مادر م صحبت ميکردم .

مادر م گفت .

— چرا ساکت شدي .

گفتم . اگر انما سهـ را اترمي و به قول خودت عمـ

نکردی چي . کمي مصباني شد گفتم .

— انتظار داري چه کار کنم خند محضري بهت بدهم

که با پدرت آشتي ميکنم ، تو بک وجب بچه جان مرا بليم رسانيدي

زندگيم را بهم زدي و حالا هزار حور توقع هم ارم داري .

گفتم . خودت هم ميداني که پدرم بي گناه بود . احمد

کامل تر با کههار اتواناي او گذاشته بود . خودم اين را شنيدم . مصناً

تو هم با نقته او موافقت کرده بودي .

جدال در باتلاق ۳۷۶

عصبانی شده گفت .

— من . باز که داری پرت و پلا میگوئی .

گفتم . آن شب بارانی یادت میاد که بیل هم اینجا

بود و با هم سواراتو مایل شدیم . آن شب من بیدار بودم . حرفهای

تو و احمد کامل را شنیدم . حتی میدانم بیل بدست تو گشته شد

تو و احمد آن تریاکها را تواتاق پدرم گذاشتید .

با خشم فریاد زد .

— خفه شو .

گفتم . حرفهای من هنوز تمام نشده .

با حندهای آمیخته به خشم گفت .

— پس تو آن شب خودت را به خواب زده بودی

— آره بیدار شدن من تصادفی بود . آن شب تو را شناختم

که چه خانوری هستی .

— پسره احمق ، آمدی که این حرمهارا به من بزنی .

گفتم . آمده ام الماسهارا بهت بدهم و ازت قول بگیرم

که با پدرم آشتی کنی و اگر خلاف قولی که داده ای عمل کنی هر چه

بدانم به پلیس میگویم .

یک سیگار دیگر آتش زد گفت .

— پس تو با من پاعی ندی

گفتم . اگر به قول خودت عمل کنی ، همه چیز را فراموش

میکم . به پدرم هم چیزی نمیگویم .

مادرم پکی به سیگارش زد ، گفت .

— پس تو میداسی که من بیل را گشته‌ام .
 — احمد کا مل هم بدستور تو گشته شد .
 — خوب ، دیگه چه چیزهائی میداسی .
 — سرقت الماسها .
 مادرم در جای خود جنبید و گفت .
 — قول میدهم با پدرت آشتی بکنم . حالا خیالت راحت شد .

گفتم . تا اندازه‌ای .
 گفت . پس فعلاً " نمیخواهی الماسها را به من بدهی .
 عروسک را بطرف او گرفتم ، گفتم .
 — این هم الماسها که بخاطر آنها دونفر را گشتی .
 مادرم عروسک را گرفت . گفت .
 — گذشته‌ها را فراموش میکنیم .
 بعد یک قطعه الماس ، از شکم عروس بیرون آورد . آسرا
 مقابل نور چراغ درفت و با خنده گفت .
 — الماسهای عزیز من که بقول میبرد داد و نعر بخاطر
 آن بقتل رسیدند حالا نوبت سوم است .
 پرسیدم منظور از نعر سوم کیه ؟
 خنده معنی داری کرد و گفت .
 — منظورم تو هستی ، وجود نحس تو برای من
 خطرناک شده . تو هر چه فصولی هستی .
 خیلی چیزها میدانی و ممکن است نتوانی جلوزیادت را بگیری ،
 وحشت رده گفتم .
 — مادر . مگر عقل از سرت پریده .
 خنده زشتی کرد . گفت .
 — گشتن تو ابداً مرا ناراحت نمیکند . چون همان —

جدال در ساسانی ۳۷۸

جبری که میخواستم رسیده ام ، امروز صبح که ندون کردی برسد سب
کارها را طوری داده ام که حای نگرانی نیست . سیف الله را که می
ساختن .

و حسب رده از روی صدلی راحتی بلند شدم ، گفتم .

— تو . . . تو نباید مرا کسی . من سرت هستم .

مادر من به دفعه حدید ، گفت .

ستو پدر من نیستی ، پسر بابا هستی ، بهیچ

دلیل نمیخواهم ریده مانی ، بهیچ تا آخر عمرم مطیع — و
باشم و باد لهره زیدگی کنم .

وقتی توزیده مانی ، دیگر کسی نیست که اسرار قتل بیل و احمد

کامل را بداند و شب و روز تهدیدم میکند . این مدت تو حسابی

مرا دست انداخته بودی و حالا با پای خودت به تله افتادی

پسره بیچاره احمق ، تو که مرا شناخته بودی باید میدانستی

وقتی به چنگم بیفتی جان سالم بدر نمیگیری ، حالا یک نگاه به

پشت سرت بینداز بهین کی دم در اتاق ایستاده .

سرم را به عقب برگرداندم سیف الله خالدار

را دیدم ، دم در اتاق ایستاده و نیش را بروی من بار کرده است

پشتم از ترس لرزید .

— سلام آقا مهر داد .

جوابش را ندادم ، به مادر من گفتم .

— بگذار من بروم فول میدهم به کسی حرفی نزنم .

آذر خندید و گفت .

— نازه پیدات کرده ام . بگذار بروی . سیف الله

می بردت بیرون البته جدت را .

آ در از روی صدلی - لند شد گفت .

- همه اینهایی که گفتم قبول دارم ،

سیف الله داخل اتاق شد . . . از جیب کتش یک رشته

طناب بیرون آورد . دوسر طناب را تو دستهایش گرفت و آن را از دو-

طرف کشید ، و در حالی که چشمهایش را به من دوخته بود گفت .

امروز صبح وقتی این طناب را میخریدم فروشنده

تعجب کرد چرا یک متر طناب میحرم . دیگر نمیدانست که ای-

متر طناب میتواند یک نفر را بکشد .

سیف الله در حالی که دوسر طناب را در دستهایش

گرفته بود بطرف من آمد . . . خودم را از سر راه او عقب کشیدم . گفتم .

- به من نزدیک نشو قاتل .

سیف الله خنده ای کرد و گفت .

- آذر خام شنیدید ، آقا مهر داد به من میگوید قاتل .

فریاد کردم .

- توفانی . تو احمد کامل را کشتی .

سیف الله گفت .

- و حالا نوبت نوبت . با این طناب خیلی زود -

راحتت میکنم .

مادر من خطاب به من گفت .

- ناچند دقیقه پیش به دیدم میکردی .

با گهان به گریه افتادم و گفتم .

- مادر ، چرا میخواهی مرا بکشی تو قلب نداری . احساس

مادری نداری .

آذر گفت .

- من مادر نیستم . تو از نظر من یک غریبه هستی

جدال در باتلاق ۳۸۰

یک پسر بچه مزاحم که خیلی چیزها میداند وجودش خطرناکست .

تو نباید زنده باشی .

آمیخته به گریه گفتم .

— تو دروغ میگوئی . احساسها عقل تو را از دیدن

احساس تو را از بین برده .

مادرم رو کرد به سیف الله و گفت .

— چرا معطلی . راحتش کن .

سیف الله ، دوسر طناب را با دستهایش کشید و گفت .

— زیاد طول میکشد آقا مهرداد ، با یک فشار

راحتت میکنم . یادت میاد تو مسافر خانه قم مرادست انداخته

بودی بعدش هم اغفالم کردی .

فریاد زدم .

کمکم . . . کمک کنید ، اینها میخواهند مرا بکشند .

آذر با غضبانیت گفت .

— راحتش کن سیف الله . او نباید زنده بماند

وجودش برای هر دو مان خطرناکست .

سیف الله ، در حالی که دوسر طناب را با دستهایش

میکشید و نگاهش به من بود جلو آمد . . . راه فراری وجود نداشتم

تنها کاری که میتوانستم بکنم این بود که طناب را با دستهایم گرفتم

تا اون نتواند آنرا بدور گردنم بیندازد . در واقع میخواستم مقاومت

کنم ، در همان حال فریاد زدم .

— صادق خان .

سیف الله که فکر نمیکرد با مقاومت من روبرو شود

دندانهایش را برویهم میفشرد ، گفت .

— صادق خان کیه ، هیچکس صدای تو را نمی شنود .

او همکن کیده‌ای داست . زور تن هم به سب هیگلنس
زیاد بود من در حاشی که سایه مرک را بالای سرم می‌کردم و عرق
مرک بر صورتم بنسبه بود به مقاومت خود ادامه می‌دادم . ولی
این راهم می‌داد اسم نه برودی از پای در میام و او طناب را بدور گردنم
می‌آورد . . .

دو باره می‌آوردم .

صادق حان ، کحاشی ، دارند مرا میکشند .

ناگهان صدای آشای مردی بگویم خورد .

— ولش کن سیف الله .

و بدنبال آن صدای مادر مرا شنیدم .

— پلیس .

همینکه سیف الله بی حرکت ماند ، بالا که خسته

سده بودم بامش گره کرده ام به سینه او کپیدم و او را به عقب هل دادم

در همان موقع مردی جوان را دیدم که چنگ به تانه سیف الله زد و او را

بایک حرکت تند به گوشه اتاق انداخت . سیف الله تنه اش بدیوار

خورد و بر کف اتاق افتاد . . .

دو مأمور اونیفورم پوش پلیس و مردی جوان که لباس

شخصی پوشیده بود در وسط اتاق ایستاده بودند . بطرف آنها

دویدم و در حالیکه گریه می‌کردم گفتم .

— کمک کنید . اینها می‌خواستند مرا بکشند .

مرد جوان دستش را به شانه من گذاشت و گفت .

— تترس . ما مواظبت بودیم . حالا دیگر همه چیز

تمام شد .

بعد روگرد به یکی از دو مأمور اونیفورم پوش و گفتم .

— به آقای باز پرس اطلاع بده حالا می‌توانید بیایند بالا .

مأمور با شتاب از اتاق بیرون رفت . . .

جدال در باغ سلاخی ۳۸۲۰

وضع یگلی عوض شده بود ، من هنوز نمیتوانستم بفهمم
آن دو ماورایسروان مرد جوان که لباس شخصی پوشیده بود از کجا
وارد باغ شدند . . .

مادر من که بهتر است او را بنام خودش "آذر" بخوانم
رنگ بصورت نداشت . در بهت و حیرت فرورفته بود .
آن مرد جوان روگردیده او و گفت .

— شما برای سومین قتل نقشه کشیده بودید . حالا
دیگر همه چیز روشن شد . شما قاتل هستید .
آذر با الحنی که معلوم بود سخت به وحشت افتاده
گفت .

— شما کی هستید ، چرا بدون اجازه وارد خانه مردم
شدید .

مرد جوان گفت .

— بدون اجازه که نبود . من نماینده دادستان
هستم و با اجازه کتبی دادستان وارد شدم .
آذر حیرت زده گفت .
دادستان .

نماینده دادستان گفت .

— بله خانم . دادستان همه چیز را میدانست
آمدن مهر داد پسر شما به اینجا با نقشه قبلی باز پرس بود ما برای
تکمیل پرونده شما باید این نقشه را طرح میکردیم .
آذر گفت .

— ولی مهر داد پسر من نیست . شما هم نمیتوانید
بدون دلیل و مدرک . مرا متهم به قتل بکنید . قتلی اتفاقی نیافتاده

نماينده دادستان گفت .

— باز پرس بايد به اين سئوال جواب بدهد .

سكوتم را سكستم . گفتم .

— من همه چيز را براي باز پرس تعريف كردم . الماسها
را هم به پليس تحويل دادم .

تو شكم عروسك چند تا الماس بدلي است .

تو قاتل — پل و احمد كامل هستي . همين حالا هم

ميخواستي مرا بدني حالا ديگر سروكارت با پليس است . بجساي

پدرم تو بايد بروي زندان تو يك زن شيطان هستي يك جنايتكار
آذر فرياد زد .

— خفه شو پسره احمق .

با عصبانيت گفتم .

— خودت خفه شو . آن روز صبح كه آمدی خانه عضنفر

من آنجا بودم . عضنفر را هم دستگيرش ميكنند من هر چه ميدانستم

به باز پرس گفتم . حالا نوبت توست ده بسزاي اعمالت برسي .

سيف الله به گريه افتاد و گفت .

— من بي تعصيرم . اين زن وادارام كرد احمد كامل

را بگشتم . آذر با خشم فرياد زد .

— آن دهن كثيفت را ببند سيف الله .

سيف الله گفت . — ديگري فائده است .

در همان موقع باز پرس و صادق خان وارد اتاق شدند

دو نفر هم همراه آنها بودند ، آنها لباس شخصي پوشيده بودند

بعداً فهميدم كه آنها مامور پليس بودند

صادق خان بطرف من آمد . پرسيد .

— حالت خوبست مهر داد جان .

گريه ام گرفت و گفتم .

جدال در باتلاق ۳۸۴

— شما کجا بودید . سیف الله میخواست مرا بکشد .

صادق خان با عصیانیت خطاب به سیف الله گفت .

— پس سیف الله خالد را توهستی . جای نویسالای

چوبه دار است .

سیف الله گفت .

— آن زن بدجنس مرا به این کار واداشت .

صادق خان بتندی گفت .

— خفه شو قاتل .

بعد در حالیکه مرا به خودش میفشرد گفت .

— ما مورین مواظب بودند . امکان نداشت آنها بتوانند

تو را بکشند . این نقشه را آقای باز پرس کشیده بود حالا دیگر همه

چیز روشن شده .

آذربایجانکه میداست اوضاع از چه قرار است گفت .

— پس صادق خان شما هستید ؟

صادق خان گفت .

— بله . و ایشان هم آقای باز پرس هستند بقیه هم

ما مورین پلیس .

باز پرس گفت .

— من باز پرس هستم و با اجازه دادستان وارد خانه

شما شدم . شما و این مرد که اسمش سیف الله است به اتهام قتل

بازداشت هستید .

آذر گفت .

— شما نمیتوانید مرا متهم کنید . من کسی را نکشته ام

باز پرس گفت .

— همه قاتلین در شروع بازپرسی . همین حرف را میزنند

من کسی را نکشته ام من بیگناهم . ولی شواهد و مدارکی در دست است

است که نام منکب منامرکب قتل شده اید .

بر سر قتل‌ها هم دست داشته اید .

آدر ، خود ترا خفه بود ، یادستش سیف الله را -
سان داد و گفت .

- اوقاتل است .

سیف الله فریاد زد .

- تو مرا وادار به قتل کردی . یوزن بد حنسی هسنسی
من هر چه بد اسم میگویم .

و بعد بطرف آدر حمله کرد
خودش برگردانده

سیف الله در حالی که دستش را بطرف آدر تکان میداد
اضافه کرد .

- آقای باز پرس این زن که اسمش آدر است مرا فریب
داد . وادارم کرد احمد کامل را بکشم . قاتل اصلی اوست . باید د
اعدامش کنید .

بدستور باز پرس بدستهای آدر و سیف الله دستبنده
زدند

فیل از آنکه آنهارا از آرتان بیرون ببرند ، باز پرس
به صادق خان گفت .

- مهربان داد خیلی ترسیده ، بهتر است او را ببرید
منزل اگر لازم شد احضارش میکنم .
بی اختیار گفتم .

مادر

صادق خان گفت .

- این زن مادر تو نیست ، آقای باز پرس در این باره
تحقیق کرده ، بهتر است فراموشش کنی .

آدر خندید حنده اش غیر عادی بود او مسرا
مخاطب قرارداد ، گفت .

— مادر تو مرده می فهمی . تو زندگی مرا تباه کردی
من مادر تو نیستم . حالا گورت را گم دن .

بهت زده به او خیره شدم .

صادق خان به من گفت .

— شنیدی چی گفت ، او مادر تو نیست .

گفتم . ولی ولی من همیشه مادر صدايش می کردم .
باز پرس گفتم .

— حالا باید فراموشش کنی . اگر او مادر تو بود راضی
نمیشد تو را بکشد .

بعد رو کرد به صادق خان گفت .

— یکی از ما مورین شما را به خانه تان می رساند .

در حالیکه می گریستم گفتم .

— حدایا ، چرا اینطور شد . پس مادر من کجاست .
آذر گفت .

— مادر تو مرده . تو پسر پدرت هستی نه پسر من
بعد به قهقهه خندید .

صادق خان مرا از اتاق بیرون برد

اشک می ریختم ولی نمیدانستم برای چه کسی دارم گریه می کنم —
برای مادرم که هرگز او را ندیده بودم یا برای زنی که اسمش آذر بود
وزی جنایتکار از کار درآمده بود .

دنای من ناگهان عوض شده بود . خودم را تنها —
حس می کردم . از آزاری شگفت انگیز با خبر شده بودم که هرگز تصورش
را هم نمی کردم . آذر مادر من نبود مادر من مرده بود . ولی پدرم
چرا او در این مدت از این راز حرفی نزده بود چرا اصرار داشت

که آذر مادر من است .

دست من تو دست صادق خان بود . و من همچنان
اتک میر یختم و به این راز شگفت انگیز می اندیشیدم .
ما موری که همراه ما بود گفت .
— بفرمائید شمار ابرسانم .

سواراتو مبیل جیب شدیم حرکت که کردیم
صادق خان گفت .

— حالا میتوانی به آزادی پدرت امیدوار باشی .
گفتم . لابد شما میدانید چرا پدرم به من نگفته بود
که آذر مادر من نیست .

صادق خان گفت .

— شاید تنها دلیلش این بوده که نمی خواسته زندگی
آرامش بهم بخورد . بعدش هم که بزندان افتاده ، این راز را به من
نگفته چون از این می ترسیده که زندگی تو بهم بخورد .
گفتم . و بالاخر همه چیز روشن شد .
صادق خان گفت .

باش پسر . — بعد از این زندگی بهتری خواهی داشت . امیدوار
زیر لب گفتم .

— حالا دیگر تنها تکیه گاهی که برایم باقی مانده
پدرم است . به وجودش افتخار میکنم .

صادق خان گفت .

— پدرت مرد بسیار خوبی است . او هم بد است
پسر با شامتی مثل تو افتخار میکند .

ماجرایاتی که برای تو اتفاق افتاده ، واقعاً "عجیب است"
پسر بچه ای پس و سال تو مگر چقدر میتواند تحمل داشته باشد .
گفتم . اگر مهری چون نبود . خدای داد من چه

سرنوشتی پیدا می‌کردم.

صادق خان خنده‌ای کرد و گفت:

— این هم خواست خداوند بود. مه‌ری خیلی تورا دوست

دارد و الان نگران توست.

سرم را به بازوی صادق خان گذاشتم و گفتم:

— من هم او را خیلی دوست دارم. حتی شما و بقیه را.

دو روز بعد از دستگیری، آذرو سیف‌الله به اتهام

قتل بیل و احمد کامل.... باز پرس مرا بد فتر خود ا حضار کرد. چند

دقیقه بعد غضنفر را به باز پرس آوردند. باز پرس من و غضنفر را با هم

روبرو کرد و از او من سئوالاتی کرد....

بعد آقا سردار و کاظم و پسرش را به باز پرس آوردند

بعد از آنها مهدی وارد باز پرس شد. آنها نیز به سئوالات باز پرس

جواب دادند....

بعد از باز پرس از غضنفر، آذربه قتل بیل و سرق

الما سها و توطئه علیه پدرم در مورد تریاکها اعتراف کرد.

سیف‌الله نیز ماجرای قتل احمد کامل را که خود

قاتل او بود تعریف کرده بود....

حتی کلانتر زن سیف‌الله نیز به باز پرس ا حضار شد.... هر روز که

می‌گذشت پرونده آذرو سیف‌الله که در مرحله باز پرس بود اوراق

تازه‌ای به آن اضافه میشد. باز پرس برای تکمیل پرونده سخت

فعالیت میکرد.... البته من در جلسات باز پرس شرکت نداشتم.

باز پرس از آذرو سیف‌الله متهمین اصلی و همچنین

از کلانتر زن سیف‌الله، و غضنفر و همه آنهاست که در ماجرای

من بخشی بازی کرده بودند یک هفته ادامه داشت. در تمام

اين مدت آقاي كوچ ، وكيل پدرم سخت در فعاليت بود كه دستور آزادي پدرم را بگيرد ، و او را از زندان سيرون بياورد . صادق خان هر روزه دادگستري ميرفت كه با كوچ و آقاي باز پرس در تماس باشد او و كوچ باز پرسی از آذرو سيف الله را دنبال ميگردند ، و منظورشان ارايى كار اثبات بيگناهي پدرم و لغو حكم محكوميت او بود .

من به نحوه باز پرسی چندان علاقه اي نشان نمي دادم آنچه كه با بيصبري انتظار شنيدش را داشتم ، آزادي پدرم بود . هر روز ظهر كه صادق خان بر ميگشت ، من او را سئوال پيچ مي كردم ، تنها من نبودم ، مهري هم همين كار را مي كرد صادق خان در جواب من ميگفت " صبر داشته باش مهرداد " ..

اظهارات آذرو سيف الله در باز پرسی بيگناهي پدرم را ثابت كرده بود . باز پرس بر اساس اظهارات آنها ، به اين نتيجه رسيده بود كه پدرم قرباني نوطنه خائنه و جنايتكارانه آذرو احمد كامل شده و بايد آزاد شود ولي آزادي او مستلزم تشریفات خاصي بود كه از طريق قانون بايد انجام ميگرفت .

كوچ هر دو روز يكبار به من تلفن مي كرد و اطمینان مي داد كه پدرم آزاد ميشود . . . همه وعده مي دادند ولي من همچنان به حالت انتظار نشسته بودم .

آذرو سيف الله با قرار ممنوع الملاقات زنداني شدند . بقيه آزاد شده بودند ولي اجازه خروج از تهران را نداشتند . اوائل هفته دوم آن روز را هيچوقت فراموش نمي كنم روز يكشنبه بود . در حدود ساعت ده صبح صادق خان به عجله به خانه برگشت و به من گفت .

— دستور آزادي پدرت را صادر كردند . يكساعت دو ساعت ديگر آزادش ميكنند . لباست را بپوش به استقبالش +

فرادی از خوشحالی کسیدم .

— بالا حره آزادش کردند .

— حام و مهری ، تو آشیز خانه بودند و منی فریاد
مراسیدند ، با عجله از آشیز خانه بیرون آمدند .

مهری پرسید .

— چه خبر شده ؟

گفتم نایک ساعت دیگر پدرم را آزاد میکنند .

بعد بوسیدمش . اضافه کردم .

— بعد دانی چقدر خوشحالم .

صادق خان به شوخی به من گفت .

— چرا دختر مردم را می بوسی .

گفتم . اگر مهری نبود . من نمیتوانستم جان سالم بدر

برم .

مهری گفت .

— من هم باشما میام .

اکرم خانم گفت .

— دختر جون . رفتن تو هیچ سود ندارد .

مهری گفت .

— دلم میخواهد آسمو مع که مهر داد و پدرش هم دیگر

رامی بینند ، من آنجا باشم .

صادق خان به اکرم خانم گفت .

— چه کارش داری ، بگدار بیاد .

اکرم خانم گفت .

— حالا که قرار است پدرم مهر داد برای ناها را بیاد اینجا

ناید یک غذای بهتری تهیه کنیم .

گفتم . اگر اجازه بدهید من و پدرم بگراست به خانسیه

خودمان میرویم ، و طرف نسیب خدمتتان میرویم .

صادق خان گفت .

— ما چنین اجازه‌ای نمیدهیم ، بوهم نمینوایی —

این زودی فراری کنی .

گفتم . فکر نمیکنم پدرم برای ناها رسیاد اینجا .

صادق خان گفت .

— تو کار نداشته باش . من دعوتش می‌کنم . اینجا —

خانه خودش است .

مهری که برای لباس عوض کردن رفته بود بالا ، از پله‌ها

پائین آمد و گفت .

— من حاضرم .

صادق خان گفت .

— تا دیر نشده راه بیفتید ، آقای کوچ هم آنجا —

بهتس گفته‌ام اگر قبل از رسیدن ما پدرم را آزاد شد . همانجا او را —

نگهدار تا ما برسیم .

اکرم خاسم را بوسیدم ، گفتم .

— از شما هم متشکرم .

صادق خان با خنده گفت .

— این مهر داد خوشحالی خودت را بهانه کرده گاهی —

زنم را میبوسد و گاهی دخترم را .

صادق خان را هم بوسیدم و گفتم .

— از همه شما متشکرم . شما خیلی به من و پدرم لطف

دارید ...

با اتومبیل صادق خان به طرف زندان قصر حرکت کردم .

همراه می‌گفتم و می‌خندیدیم چند دقیقه از ساعت

جدال در باتلاق ۲۹۲

بارده صبح گدسته بود نه جلو در زندان از اتومبیل پیاده ندیسم
صادق خان، اتومبیل را آنطرف میدان مقابل زندان پارک کرد
و به ما ملحق شد... آقای دوج جلو در زندان قدم میزد، وقتی ما
را دید، جلو آمد و گفت.

— تا همین چند دقیقه قبل آنجا بودم.

پرسیدم. آنجا، کجاست.

گفت. در اداره زندانها. همه کارها انجام گرفته
همین حالا باید از زندان پیاده بیرون.

من از خوشحالی بال درآورده بودم. احساس میکردم
تولد دیگریافته‌ام. همه چیز برایم زیبا و دوست داشتنی بود.
مهری بدون چادر آمده بود. یک لحظه مرا تنها نمی
گذاشت.

صادق خان به کوچ گفت:

— چطور است یک سری بزنی. ببینی چرا معطلش کرده‌اند
کوچ گفت.

سنگران نباشید. لابد دارد لباسش را عوض میکند.

گفتم. اگر میدانستم میرفتم خایه‌مان یکدست لباس
تروتمیز برایش می‌آوردم.

کوچ گفت. اشکالی ندارد.

صادق خان بالحنی هیجان زده گفت.

— آنهم پدرمهر داد، از در زندان آمد بیرون.

برای چند لحظه چشمهام جاش را نمیدید... همینکه
چشم به پدرم افتاد، فریاد زدم.

— پدر... پدر... من اینجا هستم.

بطرفش دویدم... او هم چند قدمی جلو آمد. خودم را به آغوشش

ارداختم . دسپایم را بدور کردس آو بحتم و درحالی که میگرستم
گفتم .

گریه محال حرف زدن به من بداد . . . اورامی بوسیدم و می نوشتید م
گرمی آغوشش جان ناره ای به من بخشید . دیگر خودم را آنها حس
سمیکردم ، نکیه گاهی همچون او داشتم .

پدرم درحالی که مرا می بوسید ، گفت .

— خوب ، مهر داد جان دیگر لازم نیست گریه کنی
صادق خان و آقای کوچ دارد می آیند ای طرف . گمانم آن خانمی
که با آنهاست همان مهری خام باشد ، درست گفتم . آره خودش است
بدون جادرا آوده . سنا حتمش .

— بله پدر ، او مهری خام است . من بهش میگویم —

مهری خون .

— تو باید خیلی ممنون آنها باشی .

— محبت آنها راهی چوقت فراموش نمیکنم .

صدای صادق خان را شنیدم .

— چه صحنه جالبی . یک نویسنده چهره دست میتواند

این صحنه را با کلمات تصویر بکند .

در کنار پدرم ایستادم . . .

کوچ گفت .

— حالا دیگر همه آن ناراحتیه نام شد ، از حالا باید

بفکریک زندگی تازه ای باشید .

پدرم گفت .

— بکرندهی تازه هایک کار تازه ، از کار سابقم دیگسر

خوشم میاد . آن کار برای من سبک بود .

صادق خان گفت .

— در انتخاب کار جدید نباید عجله به خرج داد .

پدرم به او گفت .

جسّال در بانسلاق ۳۹۴

— دست بهرکاری بخوام برنم اول نظر شمارا میگیرم
شما صاحب نظر هستید .

مهری که چشم از پدرم بر میداشت ، گفت .

— فعلاً "باید اسراحت کنید .

پدرم گفت . مهرداد . این مدت واقعاً شمارا اذیت
کرده ، حالا دیگر نوبت اسراحت شماست .
صادق خان گفت .

— من بامیل و رغبت دنبال کار شما بودم . البته اگر
بی گناهی شما ثابت میشد . یک قدم هم برنمیداشتم .
همه خنده شان گرفت

کوچ با خنده گفت .

— در آن صورت من هم بکنفسراحت میکشیدم .
پدرم گفت .

— من هم تو آن چار دیواری می ماندم .

گفتم . ولی نگفتید من یکی باید چه دار میکردم .
صادق خان گفت .

— بهتر است راه بیفتیم
کوچ گفت .

— راه من با شما یکی نیست .

صادق خان خیلی سعی کرد ، آقای کوچ را برای صرف ناهار
به منزلشان دعوت بکند ولی کوچ مؤدبانه دعوت صادق خان
را رد کرد . موقع خدا حافظی در حالی که دست مرا میفشرد گفت .

— حالا دیگر میتوانی بروی مدرسه سعی کن در درس
خواندن هم شجاع باشی .

همه خندیدند . . .

گفتم . متشکرم آقای کوچ ، در اولین فرصت با پدرم

بدنر شما می‌آیم امیر عشری

کوچ ب‌طرف اتومبیل شرفت . . . ماهم براه افتادیم
به اتومبیل صادق خان که نزدیک شدیم ، پدرم گفت .
- اگر اجازه بفرمائید ، من و مهر دادهم خدا حافظی
می‌کنیم .

صادق خان گفت .

- حالا دیگری بی‌فایده است . ناهار منتظرمان هستند
در واقع مهر دادهمه مان را به ناهار دعوت کرده .
پدرم گفت .

- لااقل اجازه بدهید بروم لباسم را عوض کنم .
مهری گفت . لباس شما خیلی هم خوبست ، ماهمینطوری
هم شار قبول داریم .

سواراتومبیل شدیم پدرم بطل دست صادق خان
نشست ، من و مهری روی صندلی عقب نشستیم . . . بین راه راجع به
آذروسیف الله صحبت شد . . . به پدرم گفتم .

- چرا به من نگفتی که آذر ، مادر من نیست .
پدرم گفت .

- می‌خواستم رندگی تو و ارتباط عاطفی بین تو و آذر
بهم بخورد ولی دیگر پیش‌بینی نکرده بودم که آن ماحراها بوجدود
می‌آید . توشش ماهه بودی که مادرت مرد . . . تو را به مادرم سپردم
بعد با آذر آشنا شدم و با او ازدواج کردم ، ولی بعداً متوجه شدم
که از دواج با او اشتباه بوده حالا دیگر گذشته و از تو خواهش می‌کنم
گذشته را با همه زشتیها و تلخی هائی که داشته فراموش کن ، من
خواهم اسم آذر را بشنوم . خودم هم نمیدانم چرا او به این راه -
کشیده شد . بهر حال به کیفر رسید .

جدال در باطلاق ۴۹۴

گفتم . حالا وقتی به آن ماجراها فکر میکنم ، باورم نمی آید
شود که آن همه ماجرا برای من اتفاق افتاده باشد .
پدرم گفت .

— صادق خان و آقای کوچ کم و بیش برایم تعریف
کردند ، ولی میل دارم بطور کامل از زبان خودت بشنوم . البته
در یک فرصت مناسب حالا یعنی از همین امروز باید بکمد هم زندگی
جدیدی را شروع کنیم . ولی یادت باشد ما همیشه باید معنون صادق
خان و مهری خانم باشیم .
صادق خان گفت .

— ممکن است از پدر و پسر خواهش بکنم ، این تعارفات
را کنار بگذارند . ما بنده سام انسانیت دست به چنین کاری زدیم
در واقع خداوند اینطور خواسته بود .
مهری گفت . مهر داد یک قهرمان است . یک قهرمان
شکست ناپذیر .

بعد به من نگاه کرد . دستم را که توی دستش بود فشرد
و لبخندی که نشانه محبت بی پایانش نسبت به من بود بروی لبانش
آورد ...

زندگی چهره جدیدی بروی ما گشود . پدرم اموا
غیر منقولش را فروخت . یک خانه خرید ، تا با بقیه پولش کار جدیدی
را که شرافتمندانه باشد شروع کند .

پدرم در جستجوی کار تازه بود که بیک قسمت که سوار
بر مرکب شادی بود در خانه مان آمد ... پدرم به خواستگاری
مهری رفت . صادق خان و اکرم خاں ، جواب پدرم را به خود
مهری واگذار کردند ... و او در شبی که همه پدر هم جمع شده بود بهم
گفت .

- من به مهر داد میگویم بله .

میوا صدای بلند گفت .

۔ مبارک است .

یک هفته بعد مہری بہ عقد پدرم درآمد ، آنہا زن و شوہر شدید . مرا خوشحالی در پوست نمی گنجیدم . و تنہا چیز ی کہ اصلاً " بہ فکرش نبودم " ، این بود کہ مہری زن پدرم است . مہری ، زندگی پدرم و مرا روشن کرد . بہ زندگی مارنگ روشنی داد . . . رنگی کہ ہمیشہ شادی آفرین است . مہری سرشار از عواطف انسانی است و ہر موقع صحبت از خودمان پیش می آید ، بہ من میگوید . دلم نمیخواہد فکر کنی من زن پدر تو ہستم . مرا مادر خودت بدان ، و ہمیشہ مرا بہمان اسمی کہ قبل از ازدواج با پدرت صدام میکردی صدا کن ، بہ من بگو مہری جون .

و من اورا مہری جون " صداش میکنم

ریرا او بود که مرا در "جدال در باطن" زندگی از مرگ و ناسبودی نجات داد .

تسہا من نیستم کہ اورا " مہری جون " صداش میکنم
 " راغی " آن دختر بچہ رنگ پریدہ و زجر کشیدہ کہ عضو چہارم
 خانوادہ است او ہم بے مہری میگوید " مہری جون " .

- | | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| ۱- سایه مسلحه | ۲۳- آخرین طناب |
| ۲- چکمه زرد | ۲۴- خون و تصویر (جلد ۲) |
| ۳- مردیکه مهرگز نبود | ۲۵- درمرزو حشت (جلد ۵) |
| ۴- جاسوسه چشم آبی | ۲۶- لبخند در مراسم تدفین (جلد ۲) |
| ۵- معبد عاج | ۲۷- سقوط عقابها |
| ۶- اعدام یک جوان ایرانی در آلمان | ۲۸- راهی در تاریکی (جلد ۲) |
| ۷- نبرد در ظلمت | ۲۹- تسمه چرمی |
| ۸- جای پای شیطان | ۳۰- دیوار آقیا نوس (جلد ۲) |
| ۹- قلعه مرگ (جلد ۲) | ۳۱- خط قرمز (جلد ۲) |
| ۱۰- رد پای یک زن | ۳۲- تصویر قاتل |
| ۱۱- قصر سیاه (جلد ۳) | ۳۳- سوار بر طوفان |
| ۱۲- کاروان مرگ (جلد ۳) | ۳۴- تنهادر برابر قاتل |
| ۱۳- فرار بسوی هیچ (جلد ۲) | ۳۵- نقطه انفجار |
| ۱۴- جاسوس دوبار میمیرد (جلد ۲) | ۳۶- جاده خاکستر (جلد ۲) |
| ۱۵- دیوار سکوت (جلد ۲) | ۳۷- ستون پنجم (جلد ۲) |
| ۱۶- سحرگاه خونین | ۳۸- سیاه خان |
| ۱۷- شب زنده داران (جلد ۴) | ۳۹- ۳ + ۱ = ۰ (جلد ۳) |
| ۱۸- نفر چهارم (جلد ۲) | ۴۰- جدال در باطل |
| ۱۹- مردی از دوزخ (جلد ۲) | ۴۱- شیطان صخره ها |
| ۲۰- یک گلوله برای تو (جلد ۲) | ۴۲- دیو رهیاهو |
| ۲۱- نبرد جاسوسان | ۴۳- مرز خشن |
| ۲۲- آنسوی خط زرد | ۴۴- نقطه تقاطع |